

شاه لیر

ویلیام شکسپیر

م. ا. به آذین

نمایشنامه

شاه لیر

ویلیام شکسپیر

م.ا.به آذین

شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴-۱۶۱۶.
شاه لیر / ویلیام شکسپیر؛ مترجم: م.ا.به آذین -
تهران نشر آتیه، ۱۳۷۹. ۱۴۴ ص
عنوان اصلی: الف. اعتمازاده، محمود، ۱۲۹۳ -
مترجم: ب. عنوان.

PR ۱ م ۸۲۲/۳۳

۱۳۷۹



نشر آتیه

شاه لیر

ویلیام شکسپیر

م.ا. به آذین

چاپ اول، پاییز ۱۳۷۹

تیراژ ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: آتیه

چاپخانه: سازمان چاپ احمدی

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۱-۳۲-۶۳۷۳-۹۶۴

ISBN 964-6373-32-1

آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۹۸-۱۴۱۹۵، تلفن ۹۲۱۵۵۰

ترجمه از متن چاپ شده از سوی
انتشارات دانشگاه آکفورد
(۱۹۵۷)

چهره‌های نمایش

Lear	بریتانیا	شاه‌لیر
France		شاه‌فرانسه
Burgundy		دوک بورگونی
Cornwall	ممسر ریگان	دوک کورنوال
Albany	ممسر گونریل	دوک آلبانی
Kent		کنت کنت
Gloucester		کنت گلاوستر
Edgar	پسر گلاوستر	ادگار
Edmund	پسر نامشروع گلاوستر	ادموند
Curan	یک دریاری	کیورن
Oswald	پیشکار گونریل	اُسوالد
	اجاره‌دار ملک گلاوستر	پیرمرد
		پزشک
		دلچک
	وابسته به ادموند	افسر
	ملازم کوردلیا	نجیب‌زاده
		منادی‌گر
		خدمتکاران کورنوال
Goneril	دختر شاه‌لیر	گونریل
Regan	دختر شاه‌لیر	ریگان
Cordelia	دختر شاه‌لیر	کوردلیا
		شوالیه‌های ملتزم رکاب شاه‌لیر
		افسران
		پیک‌ها، سربازها و گروه خدمه

پردهٔ نخست

صحنه یکم

تالار بار کاخ شاه لیر

کنت، گلاوستر، وادموند وارد می‌شوند.

کنت گمان می‌کردم که شاه به دوکِ آلبانی لطف بیشتری دارد تا به کورتوال.

گلاوستر به نظر من نیز همیشه همین می‌آمد. ولی اکنون، در تقسیم قلمرو پادشاهی، معلوم نیست کدام یک از دوک‌ها نزد شاه از ارج بیشتری برخوردار است. زیرا او، در رفتار با آنان، چنان به دقت رعایت برابری می‌کند که نظر کنجکاو نمی‌تواند تفاوتی در آنچه نصیب هر یک خواهد شد بیابد.

کنت آیا آن پسر تان نیست، سرورم؟

گلاوستر پرورش او را من عهده‌دار بوده‌ام، اما در پیوستگی‌اش به خودم ای بسا که سرخ شده‌ام، تا جایی که می‌باید تاکنون به رنگ مفرغ درآمده باشم.

کنت نمی‌توانم درک‌تان کنم.

گلاوستر مادر این جوانک توانست در کم‌کند و، بر اثر آن، شکمش بالا آمد و، در واقع، پیش از آن که شوهری در بستر داشته باشد پسرکی در گهواره داشت. شما از همچو چیزی آیا بسوی گناه می‌شنوید؟

کنت گناهی با چنین برویار زیبا را من نمی‌توانم آرزو کنم که کاش واقع نمی‌شد.

گلاوستر ولی من پسر دیگری هم دارم، ثمرهٔ زناشویی قانونی، که چند سالی از این یکی بزرگ‌تر است، اما در قلبم جایی بیشتر از او ندارد؛ این ناقلا، اگر چه تا اندازه‌ای با پررویی، پیش از آن که فراخوانده شود به دنیا آمد، مادری داشت سخت زیبا؛ با چه

لذتی نطفه‌اش بسته شد، و روسپی زاده می‌بایست به فرزندش پذیرفته شود. ادموند، تو این سرور بزرگوار را می‌شناسی؟
 ادموند نه، سرورم.

سرورم کِنت؟ از این پس به یاد بسیار که او دوست بزرگوار من است.
 گلاوستر

خدمتگزارتان هستم، سرورم.
 ادموند

دوستت خواهم داشت و در پی آن خواهم بود که با هم بهتر آشنا شویم.
 کِنت

سمی خواهم کرد شایسته لطف‌تان باشم، سرورم.
 ادموند

نه سالی این پسر در خارج بوده و باز به آنجا خواهد رفت. اینک شاه که می‌آید.
 گلاوستر

(شاه‌لیر، دوک کورنوال، دوک آلبانی، گونریل، ریگان، کوردلیا و گروه ملازمان وارد می‌شوند)

گلاوستر، به پیشواز شاه فرانسه و دوک بورگونی بروید.
 لیر

به چشم، خوندگارم.
 گلاوستر

(گلاوستر و ادموند بیرون می‌روند)

اینک، برآنیم که تیت نهفته‌مان را آشکار کنیم. آن نقشه را برایمان بیارید. دانسته باشید که ما قلمرو پادشاهی‌مان را سه بخش کرده‌ایم، و عزم راسخ‌مان بر آن است که همه کارها و وظایف مملکتداری را در این آستانه سال‌های پیری از دوش خودمان برداریم و بر دوش‌های جوان زورمندتری بگذاریم و خود سبکبار به سوی مرگ بخزیم. تو، ای فرزند ما دوک کورنوال، و تو ای فرزند نه کمتر از او گرامی ما دوک آلبانی، اراده برگشت‌ناپذیرمان چنین است که جهیزهای دختران‌مان را این دم اعلام کنیم تا راه بر کشمکش‌های احتمالی آینده بسته شود. شاهان فرانسه و بورگونی که در خواستگاری از جوان‌ترین دختر ما سخت با هم رقابت دارند، و با چشم‌داشتی عاشقانه چندماهی است که در دربارمان اقامت گزیده‌اند، به آنها نیز باید اکنون پاسخ بدهیم. و شما، دختران من، اینک که ما از فرمانروایی و خراج‌ستانی و سرپرستی دولت کناره می‌گیریم،

می‌خواهیم بدانیم کدام یک‌تان بیشتر دوست‌مان دارد تا، در پی
هماوردی سرشت و شایستگی، بیشترین سهم را از عطایای ما
ببرد. هان، گونریل، دختر ما که بزرگ‌تری، نخست تو بگو.

گونریل

اعلیحضرتا، من شما را بیش از آنچه واژه‌ها قادر به گفتنش
هستند دوست می‌دارم. شما بیش از بینایی چشم، بیش از فضای
باز، و بیش از آزادی برایم گرمی هستید؛ برایم شما از هر آنچه
گراتبها یا کمیاب شمرده شود فراترید؛ ارج‌تان برایم از زندگانی
قرین لطف و تندرستی و زیبایی و جلال کمتر نیست؛ چنان
دوست می‌دارم که هرگز هیچ فرزندی پدرش را آن‌سان دوست
نداشته است؛ یک چنان محبتی که راه بر نفس می‌گیرد و زبان را
از گفتار باز می‌دارد؛ من شما را فراتر از همه این‌ها دوست دارم.

کوردلیا [با خود] و از کوردلیا چه کاری ساخته است؟ دوست داشتن و خاموش
بودن.

همه این حدود، از این خط تا این یکی، شامل جنگل‌های
پرسایه، دشت‌های بارور، رودخانه‌های پرآب و چمنزارهای
پهن‌اور، ما تو را خوندگار همه‌شان می‌گردانیم، و این تیولی
همیشگی برای تو و فرزندان‌ت از دوده‌آلبانی خواهد بود. اکنون
بینم دومین دختر بس گرمی‌مان، ریگان، همسر دوک کورنوال،
چه خواهد گفت. به سخن درآ.

لیر

من از همان فلزی ساخته شده‌ام که خواهرم، و هم ارز اویم. به
چشم دل می‌بینم که آنچه او بر زبان آورده درست و صف محبت
من است. چیزی که هست، او بیش از اندازه کوتاه می‌آید. از
این‌رو، اقرار می‌کنم که تنها در دوست داشتن وجود والای
گرمی‌تان خودم را سعادت‌مند می‌یابم و از همه خوشی‌های دیگر
که ارجمندترین بخش حواس‌مان درک می‌کند بیزارم.

ریگان

کوردلیا [با خود] هی، بیچاره کوردلیا! ولی، نه. چنین نیست. زیرا به یقین
می‌دانم که محبت در دلم بسیار رساتر سخن می‌گوید تا بر زبانم.

برای همیشه از آن تو، ریگان، و زاد و رود پس از تو است این
زمین‌های پهن‌اور، یک سوم قلمرو زیبای پادشاهی‌مان که در

لیر

وسعت و فزونی درآمد و خوشی‌هایی که دربردارد هیچ از آنچه به خواهرت داده شد کمتر نیست. و اکنون تو ای شادی دل، کوردلیا، که هر چند پس از خواهرانت آمده‌ای، از آنها هیچ کمتر نیستی، تو که، برای راهیابی به قلب جوانت، تاکستان‌های فرانسه و فرآورده‌های شیری پورگونی به رقابت برخاسته‌اند، چه می‌توانی بگویی که شایان‌تر از خواهرانت سهم بگیری؟ بگو.

کوردلیا چه بگویم، سرورم؟ هیچ.

لیر هیچ؟

کوردلیا هیچ.

لیر از هیچ که هیچ نمی‌زاید. از نو بگو.

کوردلیا بدبخت من، که نمی‌توانم قلبم را در دهانم جای دهم. شما را من، اعلیحضرتا، آن‌گونه دوست دارم که وظیفه حکم می‌کند؛ نه بیشتر، نه کمتر.

لیر چه، کوردلیا، چه؟ کمی مواظب گفتارت باش، مبادا به بخت آسیب برساند.

کوردلیا سرور مهربانم، مرا شما به دنیا آوردید، پروردید، دوستم داشتید؛ من هم، در عوض، این تیکی‌ها را چنان که بایسته است جبران می‌کنم؛ از شما فرمان می‌برم، دوست‌تان دارم و بسیار محترم می‌شمارم. اگر، چنان‌که خواهرانم می‌گویند، تنها شما بید که آنها دوست می‌دارند، پس شوهران‌شان چه نصیبی از محبت‌شان دارند؟ روزی که من شوهر کنم، آن سروری که دست زناشویی به وی می‌دهم نیمی از محبت‌م را و نیمی از تلاش پرستاری و عمل به وظیفه‌ام را از آن خود خواهد دید. بی‌شک من هرگز مانند خواهرانم برای آن شوهر نخواهم کرد که تنها پدرم را دوست بدارم.

لیر ولی قلبت آیا با آنچه می‌گویی همداستان است؟

کوردلیا آری، سرور مهربانم.

لیر این همه جوان و این همه بی‌مهر؟

کوردلیا این همه جوان و این همه راستگو.

باشد. پس همان راستگویی تو جهیزت خواهد بود. سوگند به رخشایی مقدس آفتاب، به رازهای پوشیده‌ی خدای ماه و شب، به گردش همه‌ی اجرام آسمانی که تأثیرشان ما را هستی می‌بخشد و به نیستی می‌برد، که اینک من همه‌ی لطف پدران‌ام را، هرگونه پیوند و همخونی‌ام را با تو نفی می‌کنم؛ تو با من و قلب من بیگانه‌ای. برای همیشه از این مکان بیرون شو. آن سکایی وحشی که جگرگوشه‌اش را برای سیری شکم می‌خورد، نزد من همان قدر شایسته‌ی همنشینی و دلسوزی و یاری است که تو که زمانی دخترم بوده‌ای.

خوندگار مهربانم...

ساکت باش، کنت! خوردت را میان ازدها و آن که خشمش را برانگیخته نینداز. او را من بیشتر از خواهرانش دوست داشتم؛ بر آن بودم که آسایش روزگار پیری‌ام را به مراقبت‌های مهرآمیز او واگذارم. دیگر برود گم شود که چشمم نبیندش! باشد که چون قلب پدران‌ه را از او باز می‌گیرم، آرامشم را در گور بازبایم. شاه فرائسه را خبر کنید. یکی برود، بی دوک بورگونی هم. و شما، دوک کورنوال و دوک آلبانی، بر جهیز دختراتم سهم سومی را هم بپزایید. بگذار گردنفرازی را - که او راستگویی نام می‌دهد - همچون جهیز به خانه‌ی شوهر ببرد. من قدرتم را، شکوه شاه‌ی‌ام را و همه‌ی اختیارات فراوانی را که با فرمانروایی همراه است، به شما دو تن به اشتراک وامی‌گذارم. ما برای خودمان یکصد سوار ملتزم رکاب برمی‌گزینیم که هزینه‌ی نگهداری‌شان با شما خواهد بود. و هر ماه به نوبت، نزد یکی از شما فرود خواهیم آمد. چیزی که هست، من نام پادشاهی و همه‌ی تشریفات وابسته بدان را برای خودم نگه می‌دارم. اما نفاذ امر، درآمد مالیات و اجرای دیگر امور همه از آن شما فرزندان گرامی‌ام خواهد بود. و در تأیید این گفته، اینک این تاج کوچک که میان‌تان مشترک است.

شاه‌لیر، خوندگارم که همواره به‌عنوان شاه خورد ستوده‌ام و همچون پدر دوست داشته‌ام، سروری که از وی پیروی نموده‌ام

لیر

کنت

لیر

کنت

و در نماز از او مانند ولی نعمت بزرگ خود یاد کرده‌ام ...
 کمان کشیده شده، خودت را از سر راه تیر کنار بکش ...
 همان بهتر که تیر بر دلم بنشیند و از همش بدزد! وقتی که لیر سر
 کنت به دیوانگی می‌سپارد، بگذار کنت رسم ادب را از یاد ببرد. چه
 می‌خواهی بکنی، ای مرد پیر؟ فکر کرده‌ای، آنگاه که قدرت در
 برابر چاپلوسی سر فرود می‌آورد، وظیفه‌شناسی از سخن گفتن
 بیم به خود راه می‌دهد؟ هنگامی که فرّ پادشاهی به بی‌خردی
 می‌گراید، شرف و وظیفه دارد که بی‌پرده سخن بگوید. تو،
 پادشاهی را برای خودت نگه‌دار؛ و با تأمل هر چه سنجیده‌تر بر
 این تیزخشمی زشت مهار بزن؛ من جانم را وثیقه عقیده‌ام
 می‌کنم که این دختر کوچک‌ترت کمتر از خواهرانش تو را
 دوست نمی‌دارد. نه هر چه صدایش آهسته است، اگر چه طنین
 تُو رفتگی ندهد، میان تهی است.

لیر کنت، جانت را پامس بدار، بیش از این نگو.
 کنت من جانم را هرگز جز پیاده‌ای برای جنگیدن با دشمنانت
 ندانسته‌ام؛ جایی هم که پای ایمنی تو در میان باشد، باکی ندارم
 که از دستش بدهم.

لیر از پیش چشمم دور شو.
 کنت درست‌تر ببتدیش، لیر؛ بگذار من همچنان به وفاداری در برابر
 چشمت بماتم.

لیر اوه، به آپولون قسم! ...
 کنت اوه، به آپولون قسم، ای شاه، که ناروا به خدایان قسم می‌خوری.
 لیر های، توکرزاده بد دین! (دست به شمیر می‌برد)

دوک آلبانی } سرور گرامی، خویشان دار باشید.
 دوک کورنوال

کنت بکن. پزشکی را بکش، و پایمزدش را به زخم چرکیت بزن.
 آنچه را که بخشیده‌ای بازپس بگیر. وگرنه، تا زمانی که می‌توانم
 از گلو فریاد برآرم، به تو خواهم گفت که بد کرده‌ای.

لیر

گوش کن، بزدلی از دین برگشته! به اقتضای میثاق فرمانبرداری ات، گوش کن چه می‌گویم. چون تو در تلاش آن بوده‌ای که ما قول‌مان را زیر پا بگذاریم، چیزی که تاکنون هرگز بدان جرأت نورزیده‌ایم، و چون در سرکشی غزورت خواسته‌ای اجرای فرمان ما را مانع شوی، چیزی که نه سرشت و نه مقام ما می‌تواند تاب آورد، بر ما لازم آمد که قدرتمندانه کيفرت دهیم. پس بگیر؛ به تو پنج روز مهلت می‌دهیم تا خودت را از مشغله‌های ملکی و مالی‌ات آسوده سازی، در روز ششم باید هیئت منحوست به قلمرو پادشاهی‌مان پشت کند. در دهمین روز اگر هیکل تبعیدی‌ات در هر جای سرزمین ما یافت شود، مرگت همان دم خواهد بود. گم شو! به ژوپتر! سوگند که این فرمان فسخ نخواهد شد.

کینت

بدرود، ای شاه. اکنون که تو از خود چنین چهره‌ای نشان می‌دهی، آزادی از اینجا دور است و تبعیدگاه همین جاست. [به کوردلیا] خدایان تو را در پناه گران‌قدر خود بگیرند، ای دوشیزه که درست می‌اندیشی و بسیار به جا سخن گفته‌ای. [به ریگان و گونریل] و شما، کاش گفتار پرآب و تاب‌تان را کردارتان تأیید کند و از سخنان محبت‌آمیزتان آثار نیک پدید آید. اینک کینت به همه شما شاهزادگان بدرود می‌گوید و پیرانه‌سر به دیاری تازه روی می‌آورد.

(بیرون می‌رود. بانگ شیپورها. گلاوستر بازگشته است،

به اتفاق شاه فرانسه و دوک بورگونی و ملازمان‌شان)

گلاوستر

سرور بزرگوارم. شاه فرانسه و دوک بورگونی حضور دارند. خطاب‌مان نخست به شما فرماتروای بورگونی است که در خواستگاری از دخترمان با شاه فرانسه رقابت داشته‌اید. کمترین جهیزی که شما برای دخترمان می‌خواهید چیست، که اگر آن نباشد، از خواستگاری چشم خواهید پوشید؟

لیر

دوک بورگونی بزرگ سرور، اعلیحضرتا، من بیش از آنچه شما از سر بزرگواری

وعده کرده‌اید تقاضایی ندارم؛ شما هم کمتر از آن پیشنهاد نخواهید فرمود.

لیبر ای سرفراز دوک بورگونی؛ این دختر زمانی برای ما عزیز بود و ما گرامی‌اش می‌داشتیم. ولی دیگر پاک از آن منزلت افتاده است و اینک آنجا ایستاده؛ اگر چیزی، یا خود همه چیز، در این شخص حقیر که جز ناخشنودی‌مان توشه‌ای ندارد پسند خاطر تان هست، می‌بینیدش آنجاست، از آن شما.

دوک بورگونی نمی‌دانم چه پاسخ بدهم.

لیبر با این کمبودها که در اوست، دوست نداشتی، دمی پیش سزاوار کینه‌مان گشته، تا جایی که به بیگانه بودنش سوگند خورده‌ایم و نفرین‌مان را جهیزش کرده‌ایم، آیا می‌گیریدش یا وامی‌گذارند؟

دوک بورگونی اعلیحضرتا، پوزش می‌خواهم؛ در چنین احوالی، گزینش صورت نمی‌بندد.

لیبر پس، از او چشم بپوشید. چه، سوگند به نیروی قاهری که مرا آفرید، من شما را به تمام دارایی‌اش آگاه کرده‌ام. [خطاب به شاه فرانسه] اما شما، شاه بزرگوار، دلم نمی‌خواهد که عشق‌تان در پیوند با کسی که از او بیزارم به گمراهی کشیده شود. از این‌رو، از شما تمنا دارم که دل‌بستگی‌تان را متوجه یاری ارجمندتر کنید، نه بخت برگشته‌ای که طبیعت هم تقریباً شرم دارد از خود بداندش.

شاه فرانسه بسیار شگفت‌آور است که او، همان کسی که تا دمی پیش برای تان بهتر از همه بود، کسی که شما می‌ستردید و او را مرهم روزگار پیری‌تان می‌شمردید، آن بهترین و گرامی‌ترین کس، یکباره چنان کار شنیعی از وی سر بزنند که بنای تودرتوی چنان محبتی از آن ویران گردد. بی‌شک، گناهش می‌باید چندان به دور از هنجار طبیعت بوده باشد که اهریمنی بنماید و محبت پیشین‌تان را به تباهی بکشانند، چیزی که باور داشتش از او هرگز به عقل راست نمی‌آید.

گوردلیا ولی من التماسی از اعلیحضرت دارم؛ از آنجا که هنر چرب‌زیانی و گفتار نرم فریبنده در من نیست و نمی‌خواهم باشد؛ و چون من

آنچه را که نیت دارم پیش از گفتن در عمل می آورم، خواهش می کنم اعلام فرمایید چیزی که مرا از چشم تان انداخته به هیچ رو یک لکه بدنامی یا ناپاکی های دیگر، کاری دور از عفاف یا گامی که برخلاف شرف برداشته شده باشد نیست. بلکه علت محروم گشتنم از لطف و مرحمت شما، به درستی، بی بهره بودنم از چشمی مدام در یوزه گر است و چنان زبانی که از نداشتنش خشنودم و همین کمبودهاست که غنی ترم می گرداند.

لیر
تو اگر به از این نمی بایست پسندم بیفتی، بهتر بود که اصلاً زاده نمی شدی.

شاه فرانسه
تنها همین؟ یک دیرجنبی مادرزاد که نمی گذارد زبان پیش از مبادرت به آنچه در نیت داریم به کار افتد. سرورم، دوک بورگونی، درباره این بانو چه می گوید؟ عشق، هر گاه با حسابگری های دور و دراز درآمیزد، دیگر عشق نیست. شما آیا او را به زنی می گیرید؟ او به تن خود جهیز خویش است.

دوک بورگونی
شما، ای شاه لیر، تنها همان چیزی را که خود پیشنهاد کرده اید بدهید، من بی درنگ دست در دست کوردلیا به عنوان دوشمن بورگونی می گذارم.

لیر
هیچ چیز. سوگند خورده ام و بر آن ایستاده ام.
دوک بورگونی
افسوس می خورم، کوردلیا. شما، گذشته از آن که پدر را از دست داده اید، باید شوهری را هم از دست بدهید.

کوردلیا
دوک بورگونی به سلامت باد! چون عشقش به انگیزه رسیدن به ثروت است، زنش نخواهم شد.

شاه فرانسه
کوردلیا، ای از همه زیباتر، ای که در تهیدستی از همه غنی تری، ای دلپسند ترک شده و ای محبوب خوار داشته! تو و خصال نیکویت را من غنیمت می شمارم، و آنچه را که دور انداخته اند در چارچوب قانون برمی گیرم. ای خدایان! چه شگفت آور است که، به رغم سردی بی اعتنایی شان، عشق من تا پایگاه پرستشی آتشین برانگیخته می شود. شاه، دختر بی جهیزت که دورش انداخته ای و من برگزیده ام، شهبانوی ما و بستگان ما و کشور

زیبای فرانسه ماست. دوک‌های سرزمین بارانیِ بورگونی نخواهند توانست این دوشیزه بی‌بهای بس گراتبها را از من باز خرند. کوردلیا، به اینان با همه نامهریاتی‌شان بدرود بگو. اینجا را تو از دست می‌دهی و جای بهتری به دست می‌آوری.

ای شاه فرانسه، بگیرش، از آن تو است. ما چتین دختری نداریم و دیگر هرگز رویش را نخواهیم دید. پس، تهی‌دست از لطف ما و محبت ما و دعای خیر ما، برو. تو، ای بزرگوار دوک بورگونی، با ما بیا.

(بانگ شیورها، شاه لیر، دوک‌های بورگونی، کورنوال و آلبانی،

کنت گلاوستر، شوالیه‌ها و ملازمان بیرون می‌روند)

خواهرانت را بدرود کن.

ای گوهرهای گرمیِ پدرمان، شما را کوردلیا با چشمانی اشکبار ترک می‌کند. من می‌دانم شما چیستید و چگونه‌اید. و، به‌عنوان یک خواهر، هیچ خوش ندارم بدی‌های‌تان را به نامی که دارد بنامم. با پدرمان رفتار خوش داشته باشید. من او را به دست محبتی که اظهار داشته‌اید می‌سپارم. ولی افسوس! اگر سایه لطفش هنوز بر سرم بود، ترجیح می‌دادم به دست بهتری بسپارمش. باری، به هردوتان بدرود می‌گویم.

لازم نیست وظیفه‌مان را به‌ما گوشزد کنی.

تو سعی کن رضامندی سرورت را به‌دست بیاری، همان که دلش بر تو سوخت و تو را گرفت. حس فرمانبرداری در تو کم است و سزاوار همان بدبختی هستی که در آنی.

گذشت زمان آنچه را که حيله‌گری پنهان می‌دارد آشکار خواهد ساخت؛ و کسی که بر بدکاری‌هایش سرپوش می‌گذارد سرانجام شرمساری خواهد برد. خوب، کامیاب باشید!

کوردلیای زیبایم، بیاید.

(شاه فرانسه و کوردلیا بیرون می‌روند)

خواهر، چیزی را که اهمیتش کم نیست و بسیار زود به سراغ هردومان خواهد آمد باید با تو در میان بگذارم. پدرمان به گمانم

لیر

شاه فرانسه

کوردلیا

ریگان

گونریل

کوردلیا

شاه فرانسه

گونریل

امشب از اینجا می‌رود.

البته همین است، به همراه تو. ماه آینده هم نزد من می‌آید. خودت می‌بینی که پیری تا چه اندازه دمدمی مزاجش کرده؛ مواردی را که خود ما به چشم دیده‌ایم کم نیست؛ او همیشه خواهرمان را بیشتر از ما دوست می‌داشت، و همه دیدند چه کم‌خردانه و با چه زخمی او را از خود راند.

این در او از ناتوانی پیری است؛ گرچه او همیشه کمتر بر کار خود آگهی داشت.

او در بهترین و سالم‌ترین بخش زندگانی‌اش تند و بی‌پروا بود. از این‌رو، نه تنها ناهنجاری‌هایی را که از دیرباز با سرشت او گره خورده است، بلکه، افزون بر آن، خودکامی و سرکشی را که ناتوانی و زودخشمی پیری با خود می‌آورد باید از او انتظار داشت.

به گمانم باز شتابکاری‌های بلهوسانه‌ای مانند این حکم تبعید کنت را از او خواهیم دید.

شاه قرانسه و او هنوز سرگرم تعارفات خداحافظی هستند. خواهش می‌کنم دست همکاری به هم بدهیم. پدرمان، با این احوالش، اگر اقتدارش را حفظ کند، آنچه اخیراً به ما واگذاشته است با خطر روبه‌رو خواهد شد.

در این باره بعداً فکر خواهیم کرد.

باید کاری بکنیم، آن هم هر چه زودتر.

(بیرون می‌روند)

ریگان
گونریل

ریگان

گونریل

ریگان

گونریل

ریگان

گونریل

صحنه دوم

تالاری در کاخ کنت گلاومتر،

ادموند با نامه‌ای در دست وارد می‌شود.

ادموند

طبیعت، تو خدای منی؛ تنها از قانون تو من فرمان می‌برم. برای چه باید گرفتار مسم‌رسم و عادت باشم و، به دستاویز آن که دوازده یا چهارده‌ماهی دیرتر از برادرم به دنیا آمده‌ام، بگذارم که وسواس خرافی جامعه مرا از حقم محروم بدارد؟ حرامزاده، که چی؟ پست و خوار داشته، برای چه؟ حال آن‌که بروبالایم به همان پرازندگی، ذهنم به همان باروری، و پیکرم به همان خوش‌ترکیبی کسی است که از بانویی پاکدامن زاده شده است؟ برای چه داغ فرومایگی بر ما می‌نهند؟ به پستی، به حرامزادگی نسبت‌مان می‌دهند؟ پست، فرومایه؟ آن‌که در آمیزش نهانکارانه و شوقمندِ طبیعت، از ترکیبی بهتر و صفاتی نیرومندتر بهره یافته است، یا یک گله بیچه‌های خودخواه سیکسر که نطفه‌شان در بستری کهنه و خوگرفته و رنگ‌باخته میان خواب و بیداری بسته می‌شود؟ پس، ای ادگار، فرزند مشروع پدرم، زمینت را من باید صاحب شوم؛ محبت پدرم به ادموند حرامزاده همان قدر است که به ادگار، فرزند مشروع. چه واژه زیبایی، مشروع! خوب، برادر مشروع‌عم، اگر این نامه یاری کند و تیرنگم به هدف بنشیند، ادموند فرومایه بر ادگار مشروع برتری خواهد یافت؛ من سر برمی‌آورم، من کامیاب می‌شوم؛ اکنون خدایان یار و هوادار حرامزاده‌هایند.

(کنت گلاومتر وارد می‌شود)

گلاوستر
بله، کنت نفی بلد شد! شاه فرانسه خشمگین راه خود را در پیش گرفت! و امشب شاه‌لیر رفت! قدرتش را وا گذاشت! شاهی اش محدود به تشریفات گشت! همه به انگیزش یک هوس آنی! ها، تویی ادموند! چه خبر؟
ادموند
به لطف‌تان، سرور من، هیچ.

گلاوستر
(نامه را در جیب خود فرو می‌کند)
برای چه آن نامه را به این تندی می‌خواهی در جیب بگذاری؟
ادموند
من هیچ خبری ندارم، سرورم.
گلاوستر
نامه چه بود که می‌خواندی؟
ادموند
چیزی نبود، سرورم.

گلاوستر
نبود؟ پس چه لازم که با چنان شتابی آن را در جیب فرو کنی؟ چیزی اگر نباشد، نیازی به پنهان کردن نیست. بیارش بینم. اگر چیزی نبود، من هم احتیاج به عینک نخواهم داشت.
ادموند
استدعا می‌کنم، سرورم، عفو فرمایید، نامه‌ای است از برادرم که فرصت نکرده‌ام تمام بخوانم، و تا آنجا که توانسته‌ام دقیق شوم، آن را درخور آن نیافته‌ام که به نظر‌تان برسانم.
گلاوستر
بدهیدش به من، آقا.

ادموند
بدهم یا ندهم، در هر دو صورت گستاخی خواهد بود. مضمونش، آن اندازه که دریافته‌ام، سزاوار نکوهش است.
گلاوستر
بینمش، بینمش.

ادموند
در تبرئه برادرم، امیدوارم که این را برای آزمایش و فهمیدن مزه دهنم نوشته باشد.
گلاوستر
(نامه را گرفته می‌خواند)

«این قاعده احترام به پیران، جهان را در بهترین سال‌های زندگی بر ما تلخ می‌دارد؛ ما را تا روزگار سالخورده‌گی که دیگر نمی‌توانیم از ثروت خود بهره‌مند شویم از آن محروم می‌سازد. این فشار خودکامگی پیران را من کم‌کم یک نوع بردگی می‌یابم که نتیجه تنبلی و خوش‌باوری خودماست. آنان، سلطه‌شان بر ما، نه بر اثر قدرتی است که دارند، بل از آن رو است که ما بدان تن در می‌دهیم. نزد ما، تا در این‌باره بیشتر سخن بگوییم، پدرمان اگر می‌خواست به این امید

بخوابد که من بیدارش کنم، خوابش به درازا می‌کشید و آن وقت،
نیمی از درآمدهای او از آن تو می‌شد و تو زندگی را محبوب برادر
خود، ادگار، به سر می‌پردی.»

هوم، توطئه! «اگر به این امید بخوابد که من بیدارش کنم ... نیمی
از درآمدهای او از آن تو می‌شد...» پسر ادگار! یعنی دستش توان
نوشتن همچو چیزی را داشت؟ قلبش، مغزش، همچو چیزی را
در خود می‌پروراند؟ [به ادموند] این نامه کی به دست رسید؟
چه کسی آوردش؟

ادموند کسی آن را نیاورده، سرورم. زیرکیش هم در این است. از درز
پنجره به درون اطاقم انداخته شده بود.

گلاوستر تو این خط را می‌شناسی که دست‌نوشته اوست؟

ادموند اگر موضوع نامه به عقل راست می‌آمد، سرورم، به جرأت
سوگند می‌خوردم که خط اوست. ولی، با همچو محذوری،
ناچارم فکر کنم که نیست.

گلاوستر پس، خط اوست.

ادموند نوشته دست اوست، سرورم؛ ولی امیدوارم که مضمون آن
حرف دلش نباشد.

گلاوستر در این زمینه آیا تاکنون خواسته است چیزی از زبان تو بیرون
بکشد؟

ادموند هرگز، سرورم. ولی بارها از او شنیده‌ام که پسرها، پس از آن‌که به
سن کمال رسیدند و پدرها رو به انحطاط نهادند، درست آن است
که پدر به قیمومت پسر درآید و پسر به کارهای او برسد.

گلاوستر آئی، ناکس، ناکس! درست همان عقیده که در نامه اظهار کرده!
ناکس نفرین شده! رذل بدسرشت، نفرت‌انگیز، درنده خو! بدتر از
حیوان درنده! برو، پسر، بگرد پیداش کن. بازداشتش می‌کنم.
ناکس بدهمه چیز! کجاست؟

ادموند درست نمی‌دانم، سرورم. اگر صلاح بدانید، خوب است خشم و
بیزاری‌تان را نسبت به برادرم یک‌چند، تا زمانی که دلیل بهتری
به دست آرید که بر نیتش گواهی دهد، متوقف بدارید. چه، اگر به

عظا با او رفتاری خشن در پیش بگیرید، به اعتبار خودتان آسیب
بزرگی رسانده‌اید و حس فرمانبرداری را در او متلاشی کرده‌اید.
من جانم را به جرأت گرو می‌بندم که او این نامه را به قصد آن
نوشته که درجهٔ محبتم را به شما بسنجد، تصور خطر در آن
نمی‌رود.

همچو فکر می‌کنی، تو؟

گلاوتر

اگر سرورم مقتضی بدانند، من شما را در جایی قرار می‌دهم که
بتوانید گفتگوی ما را دربارهٔ نامه بشنوید و از راه گوش به یقین
رضایت بخش برسید؛ آن هم، بی هیچ تأخیر، همین امشب.

ادموند

همچو دیو بدسرشتی، ادگار نمی‌تواند باشد ...

گلاوتر

البته که نیست.

ادموند

... آن هم در حق پدرش که آن همه به مهربانی و بی‌دریغ دوستش
می‌دارد. اوه، آسمان و زمین! ادموند، پیداش کن. کاری کن،
خواهش دارم، که به کتفه ضمیرش پی‌برم. ترتیبش را هرطور که
به عقلمت می‌رسد بده. من از دار و ندارم می‌گذرم تا بتوانم به
تصمیم درستی برسم.

گلاوتر

هم اکنون، سرورم، به جستجویش می‌پردازم. با وسایلی که در
دسترس بیابم، کار را به سرانجام می‌رسانم و شما را از نتیجه آگاه
می‌سازم.

ادموند

این خورشید گرفتگی‌ها و ماه گرفتگی‌های اخیر خبر از خیر و
خوشی نمی‌دهند. اگر چه دانش طبیعی می‌تواند آن همه را به
این یا آن‌گونه تفسیر کند، باز طبیعت خود را زیر تازیانهٔ
پیامدهای اوضاع فلکی می‌یابد؛ آتش عشق سرد می‌شود،
دوستی وا می‌رود، برادر از برادر می‌بُرد؛ در شهرها، سرکشی و
آشوب؛ در روستاها، کشمکش و ناسازگاری؛ درون کاخ‌ها، غدر
و خیانت؛ میان پسر و پدر، گسستگی پیوند. دربارهٔ این پسر
نابکارم، پیشگویی به حقیقت پیوسته و او بر پدر شوریده. شاه
در دام کجروی طبیعت افتاده، پدر با فرزند به ستیز برخاسته
است. بهترین روزهای مان را ما پشت سر گذاشته‌ایم؛ اکنون

گلاوتر

دسیسه و دورویی و خیانتکاری و، همه گونه هرج و مرج ویرانگر، آسوده مان نمی‌گذارد و تا گور دنبال مان می‌کند. ها، ادموند، این ناکس را پیدا کن، چیزی از دست نخواهی داد. کار را با دقت و احتیاط انجام بده. اما کنت، مرد شریف پاکدل، نفی بلد شد! گناهش، درستکاری! عجیب است!

(بیرون می‌رود)

اینک عالی‌ترین نشانهٔ سبک مغزی آدمی؛ ما، هرگاه کارها را به کام خود نیابیم، و آن هم ای بسا که نتیجهٔ فزونخواهی خود ما در رفتار و کردارمان باشد، گناه ناکامی‌های مان را به گردن خورشید و ماه و ستاره می‌اندازیم؛ تو گویی ردلیم به اضطرار و دیوانه‌ایم به اجبار آسمانی؛ اگر پست و دزد و دغلكاریم، از غلبهٔ تأثیرات فلکی است، و اگر میخواره و دروغگو و زناکاریم، از آن است که محکوم ارادهٔ زورمند سیارگانیم؛ و این خواست خدایی است که همهٔ بدی‌ها را در ما زورچپان کرده است. اما این همه بهانه‌تراشی دلخواه آن مرد زتباره است که گناه شهوتِ بُزآسای خود را به فلان ستاره نسبت می‌دهد! پدرم در اعتدال خریفی با مادرم درآمیخت و من تولدم در خانهٔ دب اکبر بودم، از همین رو است که من خشن و هرزه از آب درآمدم. پوف! در بسته شدن نطفهٔ حرامزادگی‌ام، اگر هم پُرآزرم‌ترین ستارهٔ آسمان چشمکی می‌زد، باز من همان می‌شدم که هستم.

ادگار...

(ادگار وارد می‌شود)

... درست به موقع می‌آید، مانند حادثهٔ ناگهانی در پایان‌بندی نمایش‌های قدیم. حالتی که به خود می‌گیرم باید نشانگر اندوهی جانگزا باشد با آهی جگرسوز. اوه، این خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی بر همین کلنجارها دلالت دارد! فاشل، لا، می.

ها، برادرم ادموند، در چه اندیشه‌های تیره و تاری فرورفته‌ای؟ برادر جان، دربارهٔ یک پیشگویی که این روزها خواننده‌ام فکر

ادموند

ادگار
ادموند

- می‌کنم که این خورشید گرفتگی‌ها چه به یار خواهد آورد.
 خودت را تو به این چیزها مشغول می‌کنی؟
 به تو اطمینان می‌دهم، آثاری که در پیشگویی آمده بدبختانه
 پدیدار می‌شود؛ مثلاً رفتار ناهنجار فرزند با پدر و مادر؛ مرگ و
 میر، گرانی، از هم گسستن دوستی‌های دیرین؛ چنددستگی در
 کارهای کشور؛ تهدید و نفرین به شاه و بزرگان؛ کم‌دلی بیجا، از
 خود راندن دوستان، پراکنده کردن سپاه، گسستن پیوندهای
 زناشویی، و باز چه می‌دانم چه چیزهای دیگر.
 از کی تو سرسپرده علم نجوم شدی؟
 خوب، خوب، پدرم را آخرین یار تو کی دیدی؟
 شب گذشته.
 با او حرف زدی؟
 ها، دو ساعتی با هم می‌گفتم.
 از هم به خوشی جدا شدید؟ هیچ رنجیدگی در گفتار یا رفتارش
 ندیدی؟
 هیچ، اصلاً.
 فکر کن، بین، چیزی شاید رنجانده باشدش. بیا، به درخواست
 برادرت، یکچند از حضور او پرهیز کن تا گذشت زمان آتش
 خشمی را که در او زیانه می‌کشد، و حتی با آسیب رساندن به تو
 به زحمت می‌تواند آرام بگیرد فرو بنشاند.
 بین کدام ناکس در حق من سخن چینی کرده.
 من از همین می‌ترسم. خواهش می‌کنم، یکچند خویشتن‌دار و
 بردبار باش، تا از تند و تیزی خشمش کاسته شود. بین چه
 می‌گوییم؛ با من به اطاقم بیا؛ آنجا من ترتیبی می‌دهم که تو به
 خوبی سخنان سرورم را بشنوی. خواهش می‌کنم، برو؛ این هم
 کلیدم. اگر خواستی بیرون بروی، با سلاح برو.
 با سلاح، برادر!
 این بهترین مصلحت‌اندیشی است، برادر، که می‌کنم؛ بیرون که
 می‌روی، با سلاح برو. من باید آدم نادرستی باشم که بگویم

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

درباره‌ات نیت خوبی دارند. من آنچه دیده و شنیده‌ام به تو گفتم.
ولی از چگونگی فحوای سهمگینش هر چه کمتر بر زبان آوردم.
خواهش می‌کنم، برو.

زود خیر دارم می‌کنی، ها؟

در این قضیه، در خدمت هستم.

ادگار
ادموند

(ادگار بیرون می‌رود)

پدری زودباور و برادری والامتش که سرشتش از بدی چندان
دور است که گمان بد به هیچ‌کس نمی‌برد. با این درستکاری
ایلهاته‌اش، من به آسانی در دسیسه‌هایم مرفق خواهم شد!
می‌دانم چه کار کنم. به حکم ولادت اگر نباشد، با زیرکی‌ام به
ملک و زمین دست می‌یابم. برایم هر وسیله‌ای درخور است تا
بتوانم به مقصود برسم.

(بیرون می‌رود)

صحنه سوم

اطاقی در کاخ دوک آلیاتی.

گوتریل با پیشکارش اسوالد وارد می‌شود.

گوتریل
نجیب‌زادهٔ وابستهٔ مرا که خواسته بود نوک دلقک شاه را بچیند،
پدرم کتک زد؟

بله، بانوی من.

اسوالد

گوتریل
پدر، روز و شب آرام می‌دهد؛ هر ساعتی به‌ناگاه یک رفتار
بسیار زشت از او سرمی‌زند که مایهٔ دردسر همه می‌شود. من این
را تحمل نخواهم کرد. شوالیه‌های ملتزم رکابش خودسر شده‌اند
و خودش سر هر چیز جزئی سرزنش‌مان می‌کند. وقتی که از
شکار برگشت، با او حرف نخواهم زد؛ بگویید که ناخوشم. شما
خوب می‌کنید اگر، برخلاف گذشته، در خدمتگزاری سستی
نشان بدهید؛ جوابگوی آن خودم خواهم بود.

ایتک از راه می‌رسند، بانوی من؛ هیاهویی می‌شوم.

اسوالد

(بانگ شیورهای شکار)

گوتریل
شما و زبردستانان هر اندازه که خوش داشتید کم اعتنایی کنید؛
میل دارم اعتراض را بیستم؛ اگر بر او ناگوار می‌آید، برود پیش
خواهرم که می‌دانم نظرش در این باره با من یکی است؛ زیر بار
تحکم نباید رفت. پیر خرف‌گشته، می‌خواهد قدرتی را که از
دست داده هنوز اعمال کند. هوم، به جان خودم قسم، این
پیرمردهای سبک مغز از نو بچه شده‌اند. باید به وقتش، هم
نوازش‌شان کرد، هم سرزنش و تندی. آنچه گفتم به یادش
بسپارید.

اسوالد
گونریل

به چشم، بانوی من.
یا شوالیه‌هایش هم رفتار سردی داشته باشید؛ هر چه پیش بیاید،
اهمیتی ندارد؛ این را به زیردستان گوشزد کنید. از این پس، من به
دنیال فرصت خواهم گشت و پیدا خواهم کرد تا بتوانم حرفم را
بزنم؛ برای خواهرم بی‌درنگ می‌نویسم که درست راه و روش مرا
در پیش بگیرد. میز را برای شام آماده کنید.

(بیرون می‌روند)

صحنه چهارم

تالاری در همان کاخ.

کنت در لباس مبدل وارد می‌شود.

- کنت
حال که لهجه دیگری به گفتارم می‌دهم تا شناخته نشوم، کاش نیت خیرم بتواند مرا به نتیجه‌ای شایان که این تغییر هیئت برای آن است برساند. خوب، ای کنت تبعیدی، کاش آنجا هم که تو را محکوم به ماندن کرده‌اند می‌توانستی به خوندگارت که دوستش می‌داری خدمت کنی و او تو را سرگرم تلاش جانانه ببیند.
(بانگ شیپورهای شکار شاه‌لیر و
شوالیه‌ها و دیگر ملازمانش وارد می‌شوند)
لیر
یک ذره تحمل انتظار شام را ندارم. برو، بگو که آماده‌کنند.
(یکی از ملازمان می‌رود لیر متوجه کنت می‌شود)
ها، تو، که هستی؟
آدمیزادم، سرورم.
کنت
چه کاره‌ای؟ از ما چه می‌خواهی؟
لیر
هر چه هستم، جز آن که می‌نمایم نیستم. به کسی که به من اعتماد کند صادقانه خدمت می‌کنم؛ مردم درستکار را دوست می‌دارم؛ با خردمند کم‌گو به‌گفت‌وگو می‌نشینم؛ از داوری می‌ترسم؛ آنجا که راه دیگری نباشد می‌جنگم؛ ماهی هم هیچ نمی‌خورم.
لیر
با این همه، که هستی تو؟
کنت
آدمی هستم بسیار پاکدل، فقیر مثل شاه.
لیر
تو که یک رعیتی، اگر به اندازه او که یک شاه است فقیر باشی، پس به اندازه کافی فقیر هستی. چه می‌خواهی؟

- کنت خدمت.
- لیر به که می خواهی خدمت کنی.
- کنت به شما.
- لیر مرا آیا می شناسی، مرد؟
- کنت نه، سرورم؛ ولی شما در وجودتان چیزی دارید که دلم می خواهد شما را خداوندگارم بخوانم.
- لیر و آن چه چیز است؟
- کنت قدرت.
- لیر چه خدمت هایی از تو برمی آید؟
- کنت می توانم یا صداقت رایزنی کنم، اسب بتازم، بدوم، ای، دست و پاشکسته حکایتی غریب بگویم، پیغام درشتی را پوست کنده بر زبان بیاورم؛ هر چیزی که مردم عادی از عهده اش برمی آیند من هم صلاحیت آن را دارم، و بهترین خصلتم پشتکار من است.
- لیر چند سال داری؟
- کنت نه چندان جوانم، سرورم، که به زنی برای آواز نرمش دل بیندم و نه آن قدر پیر که به خاطر چیزی در او عقلم را ببازم. من بیارِ چهل و هشت سال عمر را بر دوش دارم.
- لیر همراه من بیا؛ در خدمت خواهی بود؛ اگر تا پسر از شام از تو بدم نیامده باشد، دیگر تو را از خودم دور نخواهم کرد. شام، آهای، شام! نوکرم، دلککم کجاست؟ بروید، دلککم را اینجا بیاورید.
- (یکی از ملازمان می رود. اسوالد وارد می شود)
- هه، تو، تو، مردک، دخترم کجاست؟
- اسوالد می بخشید...
- لیر آن یارو، آنجا، چه گفت؟ برگردانیدش پیشم.
- (یکه شوالیه بیرون می رود)
- های، دلککم کجاست؟ انگاری دنیا را خواب برده. هه، کجاست آن حرامزاده؟
- شوالیه سرورم، می گوید دخترتان حالش خوش نیست.

- لیر
تو بی شرف پاچنبیری، تو روی من وامی ایستی؟
(سیلی اش می زند)
- اسوالد
من مزاور سیلی نیستم، سرور من.
پس مزاور سر شم رفتن هم نیستی، ها، باز یکن پستِ فوتبال.
(او را هل می دهد و نقش زمین می کند)
- لیر
ممنونم از تو، مرد. به من خدمت کردی، از تو خوشم می آید.
حالا، آقا، برپا، بیرون! یک به دو کردن را من یادت می دهم؛ گم شو، ده گم شو! تو دست و پاچلفتی، اگر دلت می خواهد یک بار دیگر درازای قَدّت را اندازه بگیری، پس فس فس کن؛ ولی گم شو! برو؛ حواست آیا به جاست؟ خوب.
- لیر
ها، نوکر نیکخواه من، متشکرم؛ این هم مزد خدمتت.
(چند سکه به کنت می دهد)
(دلکک وارد می شود)
- دلکک
بگذار من هم او را به خدمت بگیرم؛ این هم کلاه شیطانی ام.
(می خواهد کلاهش را به کنت بدهد)
- لیر
ها، نوکر شوخ و شنگم! چه طوره حالت؟
هه، یارو! کلاه شیطانی ام را بگیری، برایت بهتر است.
برای چه، خُل دیوانه؟
- دلکک
برای چه؟ برای اینکه نقش ناجوری را انتخاب کرده ای. از آن گذشته، تو که نمی توانی از آن ور که یاد می آد بادش بدهی، زود سرما می خوری! پس این کلاه مرا بگیر. بین، این مرد دو تا دخترش را از خودش رانده و، ناخواسته، دعای خیرش را بدرقه راه سومی کرده؛ تو اگر از او پیروی بکنی، دیگر لازم نیست کلاه مرا به سرت بگذاری. خوب، عموجان! کاش من دو تا کلاه شیطانی و دو تا دختر می داشتم!
- لیر
چرا، پسرم؟
- دلکک
من اگر همه دار و ندارم را به آنها می دادم، باز کلاهم را برای خودم

نگه می‌داشتم. مال خودم است. برای خودت، تو از دخترهات
بخواه.

لیر مواظب شلاق باش، مردک.

دلکک حقیقت سگ است، باید کردش توی لانه، حشش هم هست که
شلاق بخورد. اما سرکار بانو تازی شکاری اجازه دارد کنار آتش
لم بدهد و بوی گندش بلند بشود.

لیر آزارم می‌دهی، با زخم زیانت!

دلکک [به کینت] هه، یارو، می‌خواهم حکمتی یادت بدهم.

لیر بگو.

دلکک توجه کن، عمر

«دارایی‌ات بیش از آن باشد که به چشم می‌آید،

کمتر از آن بگو که می‌دانی،

کمتر از آنچه بدهکاری وام بده،

بیشتر سوارم باش تا پیاده،

بیش از آنچه می‌اندیشی بیاموز،

کمتر از آنچه می‌افکنی بنشان،

میکنده و روسپی‌ها را ترک بگو،

و درون چار دیواری‌ات باش،

آن وقت تو بیشتر از دوتا ده تا

بیست تا خواهی داشت.»

لیر این که تفاوتی ندارد، دیوانه.

دلکک پس، شد مثل آن وکیل که پایمزدش را نپرداختند. تو برای

حرف‌هام که چیزی به من ندادی. آخر، عمو، مگر تو هیچ چی را

می‌توانی به هیچ کار بزنی؟

لیر برای چه نتوان، پرس؟ از هیچ چیز، هیچ چی که می‌تران ساخت.

دلکک [به کینت] خواهش می‌کنم، تو ازش بپرس درآمد زمین‌هاش به کجا

سرمی‌زند؛ حرف یک دلکک را نمی‌خواهد باور کنند.

لیر چه تلخ گو دلککی هستی!

دلکک تو، پرس، می‌دانی میان یک دلکک تلخ‌گو و یک دلکک شیرین‌گو

چه تفاوت هست؟

لیر
دلک

نه، جوانک. تو یادم بده.
آن بزرگواری که راهنمایی‌ات کرد
که قلمروت را به دیگران بدهی،
بیارش اینجا کنار من جا بده
یا خودت بر جای او بایست.
دلک‌های تلخ و شیرین، دیوانه‌ها،
بی‌درنگ نمایان خواهند شد؛
یکی با جامهٔ چهل تکه، اینجا،
آن دیگری هم، آنجا.

لیر
دلک

هه، پسرک، مرا تو دیوانه می‌نامی؟
همهٔ عنوان‌های دیگر را، همان‌هایی که با آن از مادر زاده
شدی، تو از دست دادی.

کنت
دلک

این به هیچ‌رو حرف یک دیوانه نیست، سرورم.
نه، راست راستی، این خاندان و بزرگان دست از سرم برنخواهند
داشت. اگر امتیاز چیزی گیرم بیاد، خواهان سهمی از آن
می‌شوند، خودشان و حتی بانوان‌شان؛ نمی‌گذارند تنها برای
خودم دیوانه باشم، از دستم می‌قاپند. عمو جان، تو یک تخم مرغ
به من بده، دو تا به‌ات تاج می‌دهم.

لیر
دلک

آن دو تا چه تاجی می‌توانند باشند؟
تخم مرغ را وقتی از وسط بریدم و آنچه توش هست خوردم، دو
نیمهٔ پوستش یک جفت تاج می‌شود. تو، وقتی که تاجت را
دو نیم کردی و هر دو نیمه را بخشیدی، توی لجن گیر کردی و
خرت را روی پشت خوردت گرفتی. آن وقت که تو تاج طلایی‌ات
را از دست دادی، توی کلهٔ تاست عقل کم داشتی. من اگر به رسم
دیوانگی خودم در این باره حرف می‌زنم، شلاق را اول باید کسی
بخورد که آن را حرف یک دیوانه می‌داند.

«دیوانه‌ها هیچ سالی این قدر کم بخشش ندیدند؛

چرا که عاقلان سبک مغز شده‌اند

نمی‌دانند عقل‌شان را چگونه به کار ببرند.

و رفتار میمون‌واری دارند.»

از کی تو این قدر به شعر و آواز آموخته شده‌ای، مردک؟
از وقتی که تو، عموجان، دخترهایت را مادر خودت کردی؟
همان وقت که تو ترکه به دست‌شان دادی و برای کتک خوردن
شلوارت را پایین کشیدی.

لیر
دلفک

«آنها از شادی ناگهانی‌شان اشک ریختند،

و من از غمی که داشتم آواز خواندم.

که چرا همچو شاهی قایم موشک‌بازی می‌کند

و به جمع دیوانه‌ها درمی‌آید.»

عموجان، خواهش می‌کنم برایم معلمی پیدا کن که بتواند به من
درس دروغ‌گری بدهد، دلم خیلی می‌خواهد دروغ گفتن را یاد
بگیرم.

دروغ اگر بگویی، مردک، شلاقت می‌زنم.

تعجب می‌کنم از تو و دخترهات که چه‌طور می‌توانید خویش
هم باشید. آنها شلاقم می‌زنند که چرا راست می‌گویم، و تو
شلاقم می‌زنی که نباید دروغ بگویم. گرچه، گاه هم برای آن
شلاق می‌خورم که خاموش مانده‌ام. کاش من هر چیزی بودم
به جز این دلفک که هستم؛ با این همه، دلم نمی‌خواهد جای تو
باشم. تو عقلت را دوباره کردی، یکی را به این و یکی را به آن
دادی، و در میانه هیچ چی برای خودت باقی نگذاشتی. ها، یکی
از آن دوتا سرمی‌رسد.

لیر
دلفک

(گونریل وارد می‌شود)

ها، دختر! برای چه دستمال به سرت بسته‌ای؟ به گمانم، تو این
اواخر پُراخمو هستی.

آن زمان‌ها که تو احتیاج نداشتی به اخم کردنش اعتنا بکنی، برای
خودت مرد برازنده‌ای بودی؛ حالا چهره‌ای که از خودت باشد
نداری. من از آنچه تو امروزه هستی بهترم؛ یک دلفکم، اما تو
هیچ چی نیستی. [به گونریل] بله، بله، جلو زبانم را می‌گیرم،
راستکی. این را قیافه‌تان به من دستور می‌دهد، هر چند که

لیر
دلفک

خودتان چیزی نمی‌گویید.

«هوم، هوم»

کسی که نه مغز نان دارد نه رویش راه،

ببازار از همه، قدری نان می‌خواهد.»

[به لیر اشاره می‌کند.] پوسته‌ای است که از نخودهاش خالی شده.

گونریل

سرورم، نه تنها این دلقک‌تان اجازه هر کاری را به خودش می‌دهد، دیگر اطرافیان گستاخ‌تان هم هر ساعت از چیزی ایراد می‌گیرند و به این و آن می‌پرند، احترام هیچ مقامی را نگه نمی‌دارند و آشوب‌های تحمل‌ناپذیری راه می‌اندازند. سرورم، این ناهنجاری‌ها را من به این امید راست و روشن به اطلاع‌تان می‌رسانم که فکر می‌کنم بتوانم چاره‌درستی برای آن بیابم. مسئله از آن‌رو رنگ ترس‌آور به خود می‌گیرد که شما در تذکر دادن و اقدام کردن بیش از اندازه تأخیر می‌کنید، خودتان به این جریان میدان می‌دهید و با اجازه خودتان است که چنین چیزی امکان بروز می‌یابد. این خطاکاری‌ها، اگر شما موافقت بفرمایید، نادیده گرفته نخواهد شد، کیفر خواهد دید؛ و اگر باز یک چنان بی‌رحمی که می‌توان هم رسوایی نام داد روا داشته شود، برای رسیدن به آسایشی گوارا ضرورت ایجاب می‌کند که اقداماتی از سر بصیرت صورت بگیرد.

دلقک

اما تو، عموجان، فکر کن،

«سهره به جوجه دارکوب آن قدر غذا داد

که توانست چنان به کله‌اش بکوبد که مغزش بیرون بریزد.»

باری، شمع را بردند و ما را در تاریکی گذاشتند.

آیا تو دخترمان هستی؟

لیر

دلم می‌خواهد شما عقل سرشارتان را که می‌دانم در شما هست به کار بیندازید؛ و از گرایش‌هایی که در این اواخر شما را از آنچه بوده‌اید دگرگون کرده است کناره بگیرد.

گونریل

مگر خر نمی‌تواند بداند که ارابه را اسب چه وقتی به دنبال

دلقک

خودش می‌کشد؟ های، چه‌چه بزن! دوستت دارم.
 لیر اینجا آیا کسی می‌شناسدم؟ این که لیر نیست. مگر لیر این گونه
 راه می‌رود؟ این گونه حرف می‌زند؟ کجا هستند چشمه‌اش؟
 شاید خردش روبه ضعف نهاده، نیروی تمیزش به خواب رفته؟
 ها! آیا من بیدارم؟ نه چنین است. چه کسی می‌تواند به من بگوید
 کیستم؟

دلک سایه‌ای از لیر.

لیر همین را می‌خواهم بدانم. زیرا، برحسب نشانه‌های پادشاهی‌ام،
 دانشم، عقلم، می‌بایست برخفا باور کرده باشم که دخترانی
 داشته‌ام.

دلک که می‌خواهند پدر را فرمانبردار خود بکنند.

لیر شما، بانوی زیبا، چه نام دارید؟

گونریل سرورم، این خطاب تحسین‌آمیز، در میان دیگر لطیفه‌های
 تازه‌تان، نشانه لطف شماست. خواهش می‌کنم، پیشنهاد مرا
 به‌درستی دریابید؛ شما که پیر و مورد احترامید، باید عاقلانه
 رفتار کنید. شما اینجا یکصد شوالیه ملتزم رکاب با خرد ننگه
 می‌دارید؛ مردانی چنان افسارگسیخته و هرزه و بی‌پروا که دربار
 ما بر اثر آلوده شدن به حرکات و اطوارشان بیشتر به یک میخانه
 پرچنجال یا یک روسپی‌خانه شباهت دارد تا به یک کاخ
 باشکوه. یک چنین رسوایی به خودی خود خواستار چاره‌جویی
 فوری است. پس آنچه دخترتان به تمنا از شما می‌خواهد به وی
 مرحمت کنید تا ناچار نشود که آن را با وسایل دیگر به دست
 آرد؛ و آن تمنا اندکی کاستن است از شمار همراهاتان؛ آنها که
 نزدتان می‌مانند و هنوز مشخص نشده‌اند باید کسانی باشند که با
 سن و سال شما جور بیایند و بدانند خودشان کیستند و شما
 کیستید.

لیر های، دیوهای تیره‌جان! اسب‌هایم را زین کنید؛ همراهانم را
 همگی بخوانید. حرامزاده بدطینت! مزاحم تو نخواهم شد؛ هنوز
 دختر دیگری برایم مانده است.

گونریل

شما آدم‌های مرا می‌زنید، و همراهان بی‌انضباطان به بهتر از خودشان دستور می‌دهند.

(دوک آلبانی وارد می‌شود)

لیر

بدا به حال کسی که دیر پشیمان می‌شود. [به آلبانی] ها، شما آمدید، آقا؟ این ماجرا آیا به خواست شماست؟ حرف بزنید، آقا. اسب‌هایم را آماده کنید. ای ناسپاس، ای دیو سنگدل که با آن سر و روی کودکانه که به خودت می‌گیری، از غول دریایی هم زشت‌تر می‌شوی.

آلبانی

خواهش می‌کنم، سرورم، شکبیا باشید.

لیر [به گونریل]

تو، دغلكارِ منقور، دروغ می‌گویی. همراهان من مردان برگزیده بسیار انگشت شمارند که به همه جزئیات وظیفه‌شان آگاهند و به درست‌ترین وجهی حرمت نام‌خاندان خود را پاس می‌دارند. اوه، چه ناچیز بود خطای کوردلیا که به چشم آن همه زشت نمود و همچون آلت شکنجه ارکان وجودم را درهم پیچید، مرا از خود به در کرد، هرگونه محبت را از دلم بیرون کشید و بر سوزش زخمم افزود. آخ، لیر، لیر، لیر! سرت را به این دروازه یکوب تا خرد گرانقدرت از آن بیرون رود و دیوانگی بدان درآید. [سرش را می‌کوبد] برویم، برویم، همراهان.

آلبانی

سرورم، من بی‌گناهم، هیچ نمی‌دانم چه چیز شما را به خشم آورده است.

لیر

ممکن است چنین باشد، سرورم. گوش کن، ای طبیعت، گوش کن! ای الهه گرامی داشته، گوش کن! اگر هیچ بر آن بوده‌ای که همچو جانوری را بارور کنی، از قصد خود عدول کن، زهدانش را سترون گردان! اندام‌های زاینده‌ی را در او بخشکان تا از پیکر کاهیده‌اش هرگز کودکی که بدان بنازد سربرنیآورد! اگر هم ناگزیر است که او بزاید، بچه‌اش را افسرده و نزار بیافرین تا در زندگی مادر شکستی و شکنجه‌ای غیرطبیعی باشد! بگذار تا ابروانش در جوانی گره خورده باشد و اشک بر رخسارش پیایی شیارهایی پدید آورد، و آن فرزند رنج‌ها و هزینه‌های مادر را به ریشخند

بگیرد و خوار بشمارد، تا او خود بتواند حس کند که داشتنِ
فرزند ناسپاس دردش از نیش مار بدتر است. دیگر برویم، برویم!
(بیرون می‌رود)

آلبانی به خدایانی که می‌پرستیم سوگند، آخر، این پرخاش به چه علت
بوده است؟

گونریل خودتان را برای دانستنش به زحمت نیفکنید. بگذارید
تندخویی‌اش به هر اندازه که خرف گشتگی بدان میدان می‌دهد
بالا بگیرد.

(لیر دوباره وارد می‌شود)

لیر چه! دو هفته نگذشته، از شمار همراهانم یکباره پنجاه تن کم
شود؟

آلبانی موضوع چیست، سرورم؟

لیر به تو خواهم گفت. [به گونریل] به زندگی و مرگ سوگند! از این
که تو قدرتِ آن یافته باشی که غیرت مردانگی‌ام را این گونه به
بازی بگیری شرمنده‌ام. کاش تو به این اشک‌های گرم که ناگزیر از
چشمانم برمی‌جوشد می‌ارزیدی! توفان و تیرگی‌های می‌در تو
بگیرد! نفرین پدر یکایک حواست را با زخم‌های التیام‌ناپذیر
بدرد! ای چشمان ساده‌زود باورم، در این حادثه باز بگریید؛ شما
را من برمی‌کنم و دور می‌اندازم تا با نمی‌که از شما می‌تراود
زمین را ترک کنید. ها، پس کار به اینجا کشیده شد؟ بگذار چنین
باشد؛ من یک دختر دیگر دارم که، به یقین می‌دانم، مهربان است
و آسایش مرا می‌خواهد. وقتی که بشنود از تو چنین رفتاری
سرزده است، چهره‌گرگ مانند تو را با ناخن‌هایش خراش خواهد
داد. خواهی دید که من آن ابهتی را که به گمانت برای همیشه از
دست داده‌ام دوباره باز خواهم یافت؛ بله، خواهی دید، به تو
تضمین می‌دهم.

(لیر، کت و ملازمان بیرون می‌روند)

گونریل حالا دستگیرتان شد؟

آلبانی با همه دلباختگی‌ام به تو، گونریل، نمی‌توانم تا این حد جانب تو

را بگیرم...

خواهش می‌کنم، بس است. هو، اسوالد، چه شد؟ [به دلچک] تو یکی که بیشتر نوکری تا دلچک، برو دنبال اریابت.

گونریل

عمولیر، عمولیر! صبر کن، یمان، دلچکت را همراه ببر.

دلچک

«ماده روباه، وقتی که یکی گرفتش،

آن هم یک همچو دختری راه

یقین کرد که می‌کشدش،

اگر مردکی خریدار کلاهی از من باشد؛

این است که دلچک به دنبالش می‌رود.»

این مرد مشاور خوبی داشته؛ یکصد شوالیه! آیا عاقلانه و بی‌خطر است که بگذاریم هر جا که هست یکصد شوالیه با خود داشته باشد تا به انگیزش هر خیال، هر بیج‌پچه، هر هوس، هر گله و هر ناخشنودی بتواند با تکیه بر نیروی‌شان دست به کارهای خرف‌گونه‌اش بزند و زندگی ما را در اختیار خودش بگیرد؟ اسوالد، می‌گیریم!

گونریل

خوب، تو بیش از اندازه ترس به خودت راه می‌دهی.

آلبانی

این به سلامت نزدیک‌تر است تا آن که بیش از اندازه اعتماد کنم. بگذارید من همچنان زیان‌هایی را که از آن بیم دارم چاره کنم تا دیگر دچار بیمناکی نباشیم؛ از قلب او من خیر دارم. آنچه او بر زبان آورد، من آن را برای خواهرم نوشتم؛ اگر بخواهد از او و یکصد سوارش نگهداری کند، با آن که به وی گوشزد کرده‌ام که این کار بیجاست...

گونریل

(اسوالد دوباره وارد می‌شود)

ها، اسوالد! خوب! آن نامه را برای خواهرم نوشتید؟

بله، بانوی من.

اسوالد

چند تنی را انتخاب کنید و با اسب راه بیفتید؛ خواهرم را از نگرانی خاص من کاملاً آگاه کنید؛ از خودتان هم دلایلی بر آن بیفزایید تا تأثیرش بیشتر شود. دیگر بروید و با شتاب برگردید.

گونریل

(اسوالد بیرون می‌رود)

نه، نه، سرور من، این مهربانی و نرم‌دلی زیانبارتان را من محکوم

تمی‌کنم؛ ولی، می‌بخشید، این بیش از آنچه می‌تواند مایهٔ
تحسین باشد، باعث می‌شود که سخت سرزنش‌تان کنند که
رفتاری دور از خردمندی داشته‌اید.

دوراندیشی‌تان تا چه اندازه می‌تواند باشد، نمی‌دانم. تلاش برای
رسیدن به آنچه بهترش می‌پنداریم، ای بسا که به زیان آنچه
خوب است می‌انجامد.

نه، پس...

خوب، خوب؛ خواهیم دید.

آلبانی

گونریل

آلبانی

صحنه پنجم

محوطه‌ای در پیشانِ همان کاخ.

لیر، کنت و دلک و وارد می‌شوند.

لیر با این نامه‌ها، تو پیش‌تر نزد گلاوستر برو. دخترم را، اگر پرسید، بیش از آنچه در نامه هست، به هیچ چیزی که می‌دانی آگاه نکن. خوب، اگر زود نجیبی، خودم زودتر از تو آنجا خواهم بود.

کنت سرورم، نامه‌تان را تا به مقصد نرسانم، خواب را بر خودم حرام می‌دارم. (بیرون می‌رود)

دلک آدمیزاد، اگر مُخَش توی پاشته‌هاش جا داشت، آیا در خطر آن نبود که از سرمازدگی ترک بردارد؟

لیر آها، پسر.

دلک پس، خواهش می‌کنم، آسوده باش؛ تو عقلت ترک بر نمی‌دارد.

لیر ها، ها، ها.

دلک خواهی دید، آن دختر دیگرت با تو به مهربانی رفتار خواهد کرد؛ چون، هر چند به این یکی همان قدر شبیه است که سیب جنگلی به سیب خوراکی، ولی من آنچه را که می‌توانم بگویم باید بگویم.

لیر چه چیزی را می‌توانی بگویی، پسر؟

دلک این یکی مزه‌اش همان مزه آن دیگری است، انگار دو تا سیب جنگلی که یک مزه دارند. می‌توانی بگویی چرا بینی در میانه صورت جا دارد؟

لیر نه.

دلک برای این که چشم‌ها در دو طرفش باشند، تا چیزی را که انسان

- نمی‌تواند بو بکشد، با آنها دید بزنند.
 لیر
 در حق دختر بد کردم...
 دلک
 می‌توانی بگویی صدف کفه‌هایش را چه جوری درست می‌کند؟
 لیر
 نه.
 دلک
 من هم نمی‌توانم؛ ولی می‌توانم بگویم چرا حلزون خانه دارد.
 لیر
 چرا؟
 دلک
 برای آن که سرش را آن تو بگذارد، نه این که بیخشدش به
 دخترهاش و دیگر شاخ‌هاش جایی برای پنهان شدن نداشته
 باشند.
 لیر
 طینت خودم را فراموش خواهم کرد. پدری به این مهربانی! این
 اسب‌هایم آماده شده‌اند؟
 دلک
 خرها رفت‌اند پی‌شان. این که ستاره‌های هفت‌گانه بیشتر از
 هفت تا نیستند باید علت فشنگی داشته باشد.
 لیر
 چون هشت تا نیستند؟
 دلک
 بله، البته. راستی، تو دلک خوبی می‌شدی.
 لیر
 به زور هم که باشد، بازپشش می‌گیرم، نامپاس دیوصفت!
 دلک
 تو، عموجان، اگر دلک من بودی، تو را به این علت که پیش از
 وقت پیر شده‌ای کتک می‌زدم.
 لیر
 چرا، چه طور؟
 دلک
 نمی‌بایست، پیش از عاقل شدن، پیر بشوی.
 لیر
 اوه، ای آسمان پاک! نگذار، نگذار من دیوانه بشوم. تعادل
 عقلی‌ام را نگهدار باش؛ نمی‌خواهم دیوانه باشم.
 (یک نجیب‌زاده ملازم وارد می‌شود)
 لیر
 ها، خوب، اسب‌ها حاضرند؟
 نجیب‌زاده
 حاضرند، سرور من.
 لیر
 برویم، پسر.
 دلک
 آن که اکنون یک دوشیزه است و به رفتن می‌خندد، دیر زمانی
 دوشیزه نخواهد ماند، مگر آن که کار از این هم زودتر بگذرد.
 (بیرون می‌روند)

پردهٔ دوم

پدرم مراقب است، سرورم! از اینجا بگریز. به او رسانده‌اند که خودت را کجا پنهان کرده‌ای. برای تو باز خوب است که شب است و تاریک است. ببینم، آیا تو چیزی برضد دوک کورنوال نگفته‌ای؟ او، شبانه و یا شتاب، به اینجا می‌آید، ریگان هم با اوست. تو دربارهٔ قصدش برضد دوک آلبانی چیزی نگفته‌ای؟ به خود بیا.

در این باره مطمئنم، یک کلمه نگفته‌ام.

ادگار

صدای پای پدرم را می‌شنوم؛ مرا ببخش، برای ردگم کردن، من شمشیرم را درمی‌آورم و به تو حمله می‌کنم؛ تو هم شمشیرت را درآر؛ وانمود کن که از خودت دفاع می‌کنی؛ رفتارت درست باشد. «خودت را تسلیم کن. پیش پدرم حاضر شو.» - های، چراغ بیارید! اینجا! - «دربرو، برادر.» - مشعل! مشعل! - خوب، خدا نگهدار.

ادموند

کمی خون که از من بریزد،

(ادموند به خود زخم می‌زند)

قانع‌شان می‌کند که من بیشترین تلاشم را کرده‌ام؛ به چشم خودم دیده‌ام که اوباش مست خودشان را شدیدتر از این زخمی کرده‌اند... پدر! پدر! دست بردار، بس کن! هیچ‌کس یاری‌ام نمی‌کند؟

(گلاوستر با گروهی خدمتکار مشعل به دست می‌آیند)

ها، ادموند، کجاست آن ناکس؟

گلاوستر

یا شمشیر تیز برهنه‌اش اینجا در تاریکی ایستاده بود و زیرلب افسون‌های کفرآمیز برای تسخیر ماه می‌خواند که یاری‌گرش باشد.

ادموند

ولی او کجاست؟

گلاوستر

نگاه کنید، سرورم، خون از من می‌رود.

ادموند

آن ناکس کجاست، ادموند؟

گلاوستر

از این طرف دررفت، سرورم. وقتی که به هیچ ترفندی نتوانست...

ادموند

های، شما، تعقیبش کنید! بروید دنبالش!

گلاوستر

(چند تن خدمتکار می‌روند)

گفتی به هیچ ترفندی نتوانست، چه چیزی را توانست؟
 ... وادارم کند که شما را، سرورم به قتل برسانم. به او گفتم که خدایان برای کین خواستن از پدرکشان همه صاعقه‌های‌شان را آماده دارند؛ گفتم که چگونه فرزند با چند و چندین رشته محکم پیوند به پدر وابسته است. سرانجام، سرور من، چون دید با چه نفرتی در مخالفت با نیت ناهنجارش پاقشاری می‌کنم، در جهشی درنده‌وار با شمشیری که آماده داشت به من که آماده نبودم حمله برد. بازویم را کمی درید. ولی، به دیدن روحیه عالی و بی‌باکی‌ام در به کارگیری فوت و فن رزم‌آوری، جدی‌تر به دفاع پرداخت. سپس، وحشت‌زده از بانگ و فریاد من، ناگهان پا به فرار گذاشت.

ادموند

بگذار هر چه دورتر فرار کند؛ در این سرزمین نخواهد توانست بماند و گرفتار نشود؛ همین که یافتندش، کشته خواهد شد. امشب سرورم و خوندگارم، دوک بزرگوار، می‌آید. با اجازه ایشان اعلام خواهم کرد که هر کس او را بیابد و آن آدمکش بزدل را به پای دیرک آدم‌سوزی بیاورد شایسته امتنان ما خواهد بود؛ کسی هم که او را پنهان بدارد به مرگ محکوم خواهد شد.

گلاوستر

وقتی که کوشیدم او را از قصدی که داشت بازبدارم و دیدم که آماده اقدام به این کار است، با سخنانی هر چه تلخ‌تر تهدیدش کردم که رسواش خواهم ساخت. و او در پاسخ گفت:

ادموند

«تو حرامزاده بی‌همه چیز، چه گمان کرده‌ای؟ اگر من با تو بر سر دشمنی باشم، هر چه درستکاری و دلیری و شایستگی که گیرم در تو باشد، آیا می‌تواند مردم را بر آن دارد که گفته‌هایت را باور کنند؟ نه، من همه چیز را انکار می‌کنم. بله، انکار می‌کنم، حتی اگر دستخط واقعی‌ام را گواه بیاری؛ همه را به وسوسه و توطئه‌چینی و تلقینات تو لعنتی نسبت خواهم داد؛ تو می‌باید مردم همه را کودن و گول‌بدانی تا گمان ببری که آنها نمی‌توانند دریابند که از مرگ من، تویی که سود می‌بری و همین انگیزه‌ای نیرومند و پُرکشش برای تو است تا خواهان

آن باشی،

گلاوستر تا کس تا رگ و ریشه غرقِ تبه‌کاری! می‌خواهد منکر نامه‌اش بشود! او از پشتِ من نیست، هرگز. (نواهای شیپور از درون) گوش کن! شیپورهای دوک. نمی‌دانم برای چه می‌آید. همه درها را می‌بندم. ناکس نخواهد توانست دربرود. دوک می‌باید به من آزادی عمل بدهد. تصویرش را همه جا به دور و نزدیک می‌فرستم تا در سراسر قلمرو شاهی بتوانند به درستی شناسایی‌اش کنند. و اما زمین‌هایم، ترتیبی خواهم داد که به تو پسر نامشروع ولی وفاکیش برسد.

(کورتوال، ریگان و ملازمان وارد می‌شوند)

کورتوال خوب، دوست بزرگوارم! در راه آمدنم به اینجا، یا می‌توان گفت هم‌اکنون، چیزهای عجیبی شنیده‌ام.

ریگان اگر راست باشد، در قیاس با آنچه سزای گنه‌کار است، هر کیفری ناکافی خواهد بود. حال‌تان چه طور است، سرورم؟

گلاوستر آه، بانوی من، قلبم شکسته است، شکسته.

ریگان چه! آیا پسر خوانده پدروم، همان که پدروم نامگذاری کرد، ادگارتان، قصد جان شما را داشت؟

گلاوستر آه، بانوی من، بانوی من. ننگی است که باید پوشیده داشت.

ریگان نشست و برخاستش با آن شوالیه‌های آشوبگر که در خدمت پدروم هستند نبود؟

گلاوستر نمی‌دانم، بانوی من؛ ماجرای بسیار بدی است، بسیار بد.

ادموند بله، بانوی من، از همان دارودسته بود.

ریگان پس جای تعجب نیست که گرایش به بدکاری پیدا کند. همان‌ها

هستند که او را به کشتن پیرمرد انگيختند تا درآمد املاکش را

صرف هرزگی و ولخرجی خودشان بکنند. همین امشب من از

خواهرم اطلاعات دقیقی درباره‌شان دریافت کرده‌ام. به من هشدار

داده است که آنها، اگر برای اقامت به خانه‌ام بیایند، مرا در آنجا

نیابند.

کورتوال همچنین مرا، ریگان، مطمئن باش. اما تو، ادموند، شنیدم در حق

- پدرت خدمتی که شایستهٔ یک فرزند است کرده‌ای.
 وظيفه‌ام بود، سرورم.
 توطئهٔ آن یکی را فاش کرد، و هنگامی که می‌کوشید دستگیرش
 کند، این زخم را که می‌بینید او به این پسر زد.
 در تعقیبش هستند؟
 بله، سرور مهربانم.
 اگر گرفتیش، چنان باشد که دیگر هرگز نتواند آسیبی برساند. به
 نیابت از قدرت من، درباره‌اش هرگونه که دلخواه‌تان بود تصمیم
 بگیرید. اما تو، ادموند، که دلیری و فرمانبرداری‌ات در این ماجرا
 بسیار شایستهٔ قدردانی است، تو از ما خواهی بود. ما به کسانی با
 چنین سرشت عمیقاً وفادار بسیار نیازمندیم؛ و پیش از همه، تو
 را به خدمت خودمان می‌گیریم.
 در هر موقعیتی، سرورم، صادقانه در خدمت‌تان خواهم بود.
 به جای او، من از شما حضرت والا سپاسگزارم.
 به گمانم، نمی‌دانید که ما برای چه به دیدن‌تان آمده‌ایم ...
 ... این گونه بی‌وقت، در این تاریکی شب؛ فرصت تنگ بود و ما
 می‌بایست از رأی صائب‌تان، گلاوستر آزاده، بهره‌مند شویم.
 پدرمان، و همچنین خواهرمان، دربارهٔ برخی اختلاف‌هاشان
 نامه نوشته‌اند و من صلاح ندیدم که از خانهٔ خودمان به آنها
 پاسخ بدهم. بیک‌ها منتظرند که از اینجا به زودی عازم شوند.
 شما، دوست دیرین نیکدل‌مان، غم به دل راه ندهید، و دربارهٔ
 مشکل‌مان که خوامتار چارهٔ فوری است رأی‌تان را که سخت
 نیازمند آنیم ابراز دارید.
 در خدمت‌م، بانوی من. بسیار خوش آمدید، حضرات والا.
 (بیرون می‌روند)

ادموند

گلاوستر

کورنوال

گلاوستر

کورنوال

ادموند

گلاوستر

کورنوال

ریگان

گلاوستر

صحنه دوم

در پیشانِ کاخِ گلاوستر.
کنت، اسوالد، هر یک جداگانه وارد می‌شوند.

- | | |
|---|---------------|
| شب‌ت خوش، رفیق. از آدم‌های این خانه‌ای؟
آها. | اسوالد
کنت |
| اسب‌هامان را کجا می‌توانیم جا بدهیم.
توی خلاب. | اسوالد
کنت |
| خواهش می‌کنم، دوست باش، به من بگو.
من دوستت ندارم. | اسوالد
کنت |
| پس، من هم محلت نمی‌گذارم.
اگر در بازداشتگاه و نگردها گیرت می‌آوردم، ناچار بودی به من
محل بگذاری. | اسوالد
کنت |
| برای چه یا من این جور برخورد می‌کنی؟ من نمی‌شناسمت.
من می‌شناسمت، مردک. | اسوالد
کنت |
| به چه عنوان می‌شناسی ام؟
به‌عنوان یک پست‌فطرت، یک حقه‌باز، یک گنده خور، یک
بی‌سروپای گنده‌گو، یک کله‌پوک گداصفت، یک ژنده‌پوش
فسقلی، یک پاچه‌ور مالیده‌ناپاک، یک ترسوی خودفروش، یک
روسپی‌زاده کورمکوری، یک خودساز هرزه، یک برده بی‌کس و
کار، یکی که در خوش‌خدمتی پائندازی هم می‌کند؛ آخرش هم
این که تو ترکیبی هستی از آدم‌های رذل و گدا و ترسو و دزد،
پس انداخته و میراث‌خور یک ماده سنگ دورگه؛ چنان‌کسی که
اگر یک حرف از این جمع بندی را منکر بشوی، چندان | اسوالد
کنت |

- می‌زمنت که ناله‌ات به آسمان برود.
- اسوالد
 هه، چه اهریمن صفتی تو، مرد، که این جور به کسی که
 نمی‌شناسیش و او هم نمی‌شناسدت فحش می‌دهی!
- کنت
 چه رذل و بی‌شرمی تو که منکر شناختن من می‌شوی! مگر دو
 روز پیش، خودم در حضور شاه کله معلقت نکردم و نزدمت؟
 شمشیرت را درآر، ناکس؛ گر چه شب است، ولی ماه می‌تابد؛
 ریزه‌ریزه‌ات می‌کنم و در مهتاب تریدت می‌کنم.
 (شمشیر از نیام درمی‌آورد)
- اسوالد
 تو هم، گزای روسپی‌زاده ترسو، شمشیرت را در بیار.
 برو کنار! هیچ کاری من با تو ندارم.
- کنت
 شمشیرت را درآر، بی‌بته پست، تو نامه‌هایی در ضدیت با شاه با
 خودت آورده‌ای، و از این که آلت دست دختری برضد
 اعلیحضرت پدرش شده‌ای به خودت می‌بالی. شمشیرت را
 دربیار، مردک رذل، وگرنه ماهیچه پایت را قیمة قیمة می‌کنم؛ ده،
 دربیارش، بد همه چیز؛ هنرت را نشان بده.
- اسوالد
 های، کمک! کشت! کشت!
- (ادموند با شمشیر برهنه وارد می‌شود.
 از هم جداشان می‌کند)
- ادموند
 هی، چه خبر است اینجا؟
- کنت
 و حالا تو، آقا پسر. لطف کن و بیا که پوستت را برایت جر بدهم؛
 بیا، آقای جوان.
- (کورتوال، ریگان، گلاوستر و خدمتکاران وارد می‌شوند)
- کورتوال
 اگر می‌خواهید زنده بمانید، آرام بگیرید. هر کس باز ضربتی
 حواله کند کشته خواهد شد. موضوع چیست؟
- ریگان
 یکی شان پیک خواهرم است، دیگری پیک شاه.
- کورتوال
 مشاجره‌تان سر چیست؟ حرف بزنید.
- اسوالد
 نفسم به زحمت بالا می‌آید، سرورم.
- کنت
 تعجب ندارد، بس که درگیر و دار هنرنمایی رزمی بودی. تو، رذل
 ترسو، طبیعت از تو ننگ دارد، که دست‌ساز یک خیاطی.

کورنوال
کنت

حرف غریبی می‌زنی، مرد. مگر آدمی را خیاط می‌سازد؟
بله، خیاط، سرورم؛ یک سنگتراش یا یک صورتگر نمی‌توانست
او را این جور مردنی از کار دربیارد، حتی اگر در پیشه خودش
تنها دوساعت آموزش دیده باشد.

کورنوال
اسوالد

حالا بگویید چه شد که دعواتان بالا گرفت؟
سرورم، این لوطی پیر که من به احترام ریش سفیدش جانش را
نگرفتم...

کنت

هی، روسپی زاده بی‌رگ بی‌خاصیت! سرورم. شما اگر از لطف به
من اجازه بدهید، من این مردک ناتراشیده را در هاون می‌کوبم و
می‌سایم و بعد دیوار مستراح را با آن اندود می‌کنم. که تو، دم
جنیانک فسقلی، جانم را به خاطر ریش سفیدم نگرفتی؟

کورنوال
کنت

آرام بگیر، هی! مگر تو جانور پست، بویی از ادب نبرده‌ای؟
چرا، سرورم، ولی خشم هم حق خودش را دارد.

کورنوال
کنت

از چه چیز تو در خشمی؟
از این که یک همچو برده زرخریدی که نمی‌داند راستی و

درستکاری چیست بتواند شمشیر به کمر ببندد. بدکاره‌های
خنده‌رویی از این دست ای بسا رشته‌های محکم تاییده
پیوندهای مقدس را مانند موش می‌جوئند و سست می‌کنند؛ با
هر سودایی که در جان خوندگارشان سر برآرد دمساز می‌شوند؛
آتش اگر باشد، بر آن نفت می‌ریزند، و اگر سرمای قهر باشد،
برف بر آن انبار می‌کنند؛ گاه به انکار و گاه به تأیید سخن
می‌گویند. به هر بادی یادش می‌دهند و جز این کاری نمی‌دانند
که مانند مگ دنباله‌رو صاحب خود باشند. ای که طاعون بر
چهره صرع زده‌ات یاد! برگفته من خنده می‌زنی، چنان که گویی
دیوانه‌ام؟ دستم به تو ماده‌غاز اگر برسد، همان جور قدقکنان به
خانه می‌برمت و پخ‌پخ می‌کنم.

کورنوال
گلاوستر
کنت

چه! مگر دیوانه شده‌ای، پیرمرد؟
چه شد که با هم درافتادید؟ این را بگو.
هیچ دوضدی به اندازه من و یک همچو ناکسی از هم نفرت

ندارند.

کورنوال

برای چه او را تو ناکس نام می‌دهی؟ گناهِش چیست؟
از ریختن خوشم نمی‌آید.

کنت

کورنوال

همچنین شاید از ریختن من، یا او، یا این بانو.

کنت

سرور من، صریح بودن کار و کردار من است؛ در عمر خودم
چهره‌هایی دیده‌ام بهتر از هر یک از آنچه در این لحظه در برابرم
می‌بینم.

کورنوال

این مرد از آنهاست که چون برای رک‌گویی اش او را ستوده‌اند،
گستاخی و پرده‌داری را به خودش بسته است و گرایش فطری اش
را در فشار گذاشته. از او چاپلوسی بر نمی‌آید، و به مقتضای جان
درستکار و راست‌گفتارش باید حقیقت را بگوید؛ اگر از او
پذیرند، چه بهتر؛ وگرنه، او به راه خود می‌رود. از این قماش
دغلبازان، من کسانی را می‌شناسم که زیر پرده رک‌گویی شان بیش
از آن نیرنگ و مقاصد تبهکارانه پنهان می‌کنند که بیست تن مردم
ساده‌دل که می‌کوشند وظیفه‌شان را به خوبی انجام دهند.

کنت

سرورم، کاملاً به راستی، صمیمانه از روی حقیقت، با اجازه مقام
والای تان که نفاذ امرش همچون هاله لرزان آتشی است که گرد
چهره آفتاب می‌درخشد...

کورنوال

از این قلنبه‌گویی منظورت چیست؟

کنت

عدول از شیوه گفتار خودم که شما آن همه بدش می‌شمارید.
سرور، می‌دانم که من چاپلوس نیستم؛ آن کس که با لحنی ساده
و راست فریب‌تان بدهد، ساده و راست، دغلبازی فرومایه است،
چیزی که من نمی‌خواهم باشم، و اگر به اصرار از من بخواهید که
چنان شوم، ناچار مایه ناخشنودی تان خواهم شد.

کورنوال [به اسوالد]

چه اهانتی تو به او روا داشتی؟

اسوالد

من هرگز به او اهانت نکردم. شاه، یکی دو روز پیش، به سبب
تعبیر نادرستشان از گفته‌ام، هوس فرمودند و به من سیلی زدند.
این مرد، در تأسی و تأیید چاپلوسانه خشم ایشان، از پشت په‌من
حمله کرد، بر زمین انداخت و دشنام داد؛ من زیر تنه‌اش افتاده

بودم و همین بر ارج و اعتبارش نزد شاه افزود، چندان که برای زور ورزی‌اش با کسی که دیگر تسلیمش بود بر او آفرین گفت. و اینک او اینجا، در شور و شوق همان هنرنمایی هولناک، بار دیگر به روی من شمشیر کشید.

کنت از این قماش اوباش ترسو، یکی نیست که پهلوانی مانند اجاکس^۱ را به هیچ نگیرد.

کورتوال کند و زنجیر بیارید! تو پیر دغلكار خیره‌سر، تو لافزن خودستا، چنان درسی به تو بدهم ...

کنت سرورم، من پیرتر از آنم که بتوانم درس بگیرم. برایم دستور بکنند و زنجیر نفرمایید؛ من در خدمت شاهم و به فرموده ایشان نزد شما اعزام شده‌ام. اگر پیک شاه را بکنند و زنجیر کنید، در رعایت احترام ایشان کوتاهی ورزیده‌اید و نسبت به مقام والا و شخص خداوندگارم بیش از اندازه گستاخی و بدخواهی نموده‌اید.

کورتوال کند و زنجیر بیارید! به جان و شرف خودم که تا ظهر در بکنند خواهد ماند.

ریگان تا ظهر! تا شب، سرور من؛ و باز در تمامی شب.

کنت برای چه، بانوی من؟ حتی اگر من سنگ پدرتان بودم، نمی‌بایست همچو رفتاری با من بکنید.

ریگان باتو، درست چون نوکر او هستی، می‌خواهم چنین کنم.

کورتوال این مردک واقعاً از قماش همان کسانی است که خواهرتان می‌گوید. خوب، دیگر بکنند و زنجیر بیارید.

(کند و زنجیر آورده می‌شود)

گلاوستر بگذارید از شما استدعا کنم این کار را نکنید. او گناهِش بزرگ است، و شاه نیکومنش برای آن توبیخش خواهد کرد. تنبیهی که اراده فرموده‌اید در خور مردم پست و حقیری است که به دله‌دزدی و تخلفات بسیار مبتذل دست زده باشند. بر شاه گران خواهد آمد که، با روا داشتن چنین تنبیهی در حق پیک‌شان، ارج و احترام خود ایشان سبک گرفته شود.

کورنوال
ریگان
خودم پاسخگو خواهم بود.
بر خواهرم بسیار بیشتر گران خواهد آمد که با پیشکارش،
هنگامی که پیگیر کارهایش بوده، بدرفتاری شده و مورد حمله
قرار گرفته باشد. پاهایش را درگُند کنید.

(کنت را کند و زنجیر می‌کنند)

سرور مهربانم، دیگر برویم.

(به جز گلاوستر و کنت، همه بیرون می‌روند)

گلاوستر
برایت متأسفم، دوست من. همان‌گونه که همه خوب می‌دانند،
دوک خوش دارد که اجرای حکمش به تأخیر نیفتد یا متوقف
نشود. من برایت پادرمیانی خواهم کرد.

کنت
نکنید، سرورم، خواهش می‌کنم. من بیداری کشیده و صفر
سختی داشته‌ام، یک‌چندی می‌خوابم، باقی وقتم را سوت
می‌زنم. به درستکاران، بخت می‌تواند زود رو کند. روز خوبی
داشته باشید!

گلاوستر
دوک در این ماجرا سزاوار ملامت است. کارش واکنش بدی
خواهد داشت. (بیرون می‌رود)

کنت
ای شاه نیک نفس که مقدر است مصداق مَثَلی گردی که زیانزد
مردم شود؛ تو به تأیید آسمانی دیده به گرمای آفتاب گشودی. و
تو، ای چراغ راهنمای این جهان زیر فلک، نزدیک آی تا من در
روشنایی پرتو تسلی بخش تو بتوانم کار این نامه را به دقت
بررسی کنم. تقریباً هیچ چیز جز مصیبت‌زدگی چشم به راه
معجزه نیست. اگر گشایشی در کار باشد، می‌دانم که از سوی
کوردلیا خواهد بود که خوشبختانه بر تکاپوی دشوارم آگهی یافته
است و مجال آن خواهد داشت که در این احوال بس خطیر به
جستجوی راهی برای چاره‌گری و بازیافت آنچه از دست رفته
است برآید. سخت خسته و فرسوده‌ام. ای چشمان سنگین
گشته‌ام، از فرصت سود بجوید تا این منزلگاه شرم‌آور را نبینید.
شب خوش، ای بخت، یک‌بار دیگر لبخند بزن؛ چرخش را به
گردش درآر. (به خواب می‌رود)

صحنه سوم

جایی در خلنگزار.
ادگار وارد می‌شود.

ادگار

خودم شنیدم که جار می‌زدند؛ بختم یار بود که با پنهان شدن در کاواکِ تنهٔ یک درخت از دست کسانی که در تعقیب بودند گریختم. هیچ دری به رویم باز نمی‌شود؛ هیچ جایی نیست که گزرها در نهایت مراقبت آمادهٔ دستگیری‌ام نباشند. تا می‌توانم، باید بگریزم و خودم را حفظ کنم. به فکر می‌رسد که پست‌ترین و ژنده‌ترین هیئی را که درد بینوایی برای خوار داشت آدمی او را به عالم حیوانی نزدیک می‌سازد، به خودم بگیرم. چهره‌ام را با پلشتی‌ها می‌آلایم، به کمر پلاس پاره‌ای می‌بندم، موهایم را جئی‌وار و زوزی می‌کنم و، با به تمایش گذاشتن برهنگی‌ام آزار باد و باران را به هیچ می‌گیرم و از رو می‌برم‌شان. انگیزه و پیشینهٔ این کار را گدایان همین ناحیه در اختیارم می‌گذارند که بازوان کرخ‌گشته‌شان را با سنجاق و تراشهٔ چوب و میخ و ترکه‌های اکلیل کوهی می‌زنند و خراش می‌دهند و غرش‌کنان، به شیوه‌ای هرچه زشت‌تر، در روستاهای فقیر، دم آغل‌های گوسفند و آسیاب‌ها، گاه با نفرین دیوانه‌وار و گاه به خواهش و زاری، مردم را وادار به احسان می‌کنند. بیچاره‌گدا! بیچاره‌تام! خوب، این هم برای خودش چیزی است. من دیگر ادگار نیستم.

کنت
لیر

به ژنون^۱ سوگند، چرا.
جرأت همچو کاری ندارند؛ نمی‌توانند؛ خواستش را به دل راه
نمی‌دهند. یک چنین سرپیچی گستاخانه از احترامی که بدان
موظف‌اند بدتر از آدمکشی است. زود برایم روشن کن که تو،
کسی که از جانب ما آمده‌ای، به چه گناهی توانسته‌ای سزاوار
همچو رفتاری بشوی و آنها آن را بر تو روا بدارند؟

کنت

سرور من، هنگامی که در کاخ‌شان، چنان که وظیفه‌ام بود، به
کرنش زانو زده نامه‌های اعلیحضرت را تسلیم‌شان می‌کردم، پیش
از آن که از جایم برخیزم، یک چاپار برگند و شتابان و نفس‌زنان از
گرد راه رسید و، همچنان که قلبش در تپش بود، از سوی بانوی
خود گونریل سلام رساند و نامه‌های خود را به دست‌شان داد.
بی‌درنگ خواندند و به مقتضای نوشته‌اش خدمتکاران خود را
صدا زدند و زود با اسب رهسپار شدند؛ به‌من هم دستور دادند که
دنبال‌شان بروم و برای دریافت پاسخ منتظر بمانم. نگاه‌شان
به‌من خشک و سرد بود، و من دریافتم که خوشحالی‌شان از
ملاقات آن پیک دیگر انگیزه سردی پذیرایی‌شان از من است. و
اما این پیک درست همان مردکی بود که اخیراً در حضور
اعلیحضرت شما چنان گستاخی از خود نشان داد. و من، که از
مردانگی بیش از عقل برخوردارم، شمشیرم را درآوردم. آن ترسو
با فریادهای بلندش خانه را به سر خودش کشید چندان که
دامادتان و دخترتان به کیفر این جرم مرا سزاوار نتگی که در آن
هستم دانستند.

دلک

غازهای وحشی اگر از آن سمت پرواز کنند، یعنی زمستان هنوز
تمام نشده.

«بر بینوایی پدران زنده‌پوش

فرزندان‌شان کورند،

اما پدرازی که کیسه‌های پرپول دارند،

بچه‌ها را بر خود مهربان خواهند یافت.

۱. Junon، الهه زناشویی نزد رومیان بامتان، زن ژوپیتر، خدای خدایان.

بخت، این روسپی رسوا،

هرگز به روی گدا در باز نمی‌کند.»

به خاطر همهٔ اینها، غم و غصه‌ات از دست دخترهات به اندازهٔ حرف‌هایی خواهد بود که در طول یک سال می‌توانی بزنی.

لیر او! چه سان این مادهٔ خشم در قلبم بالا می‌آید! پایین برو، ای

اندوه بالا خزنده! تو جایت در پایین است. این دختر کجاست؟

کنت با شوهرش، سرورم، درون کاخ.

لیر [به دلک] تو با من نیا، همین جا بمان.

(بیرون می‌رود)

شوالیه بیشتر از آنچه گفتید، آیا خطای دیگری از شما سر نزد؟

کنت هیچ. چه شده که شاه با عده‌ای به این کمی آمده است؟

دلک برای همین سؤال اگر کند و زنجیرت کنند، کاملاً سزاوارش

هستی.

کنت چرا، دلک؟

دلک تو را برای درس خواندن باید پیش مورچه فرستاد تا به تو

بیاموزد که زمستان فصل کشت و کار نیست. همهٔ کسانی که

راستای بینی‌شان را می‌گیرند و راه می‌روند، چشمانشان

رهبری‌شان می‌کنند، مگر آن که نابینا باشند. اما از بیست تا بینی

یکی نیست که بتواند بوی گند را تشخیص بدهد. وقتی که یک

گردونهٔ بزرگ از سرایشی تپه پایین می‌غلند، ولش کن بپوش،

مبادا دنبالش کشیده بشوی و گردنت بشکند. ولی آن گردونهٔ

بزرگ که از تپه بالا می‌رود، بگذار تو را هم دنبال خودش بکشد.

اگر یک مرد دانا اندرز بهتری به تو داد، این اندرز مرا به خودم پس

بده. آخر، جز یک مشت لات و لوت، هیچ‌کس از آن پیروی

نمی‌کند، چرا که گوینده‌اش یک دلک است.

آن سروری که به خدمت شاه درمی‌آید و جویای مال و مکنت

است، تنها برای حفظ ظاهر فرمان می‌برد و حرف شنوی نشان

می‌دهد.

«او، وقتی که باران درگرفت، پی‌کار خود می‌رود»

و تو را در توفان تنها می‌گذارد.
 ولی من پایداری می‌کنم. آری، دیوانه برجا می‌ماند
 و می‌گذارد که عاقل در برود؛
 مردک رذل عقلش را می‌بازد و می‌گریزد؛
 اما دلککه به خدا، رذل و فرومایه نیست.
 تو این چیزها را کی یاد گرفتی، دیوانه؟
 نه در گند و زنجیر، دیوانه.

کت
 دلکک

(لیر بار دیگر وارد می‌شود، گلاوستر با اوست)

از گفت و گو با من خودداری می‌کنند. ناخوش‌اند! خسته‌اند!
 امشب سفر دشواری داشته‌اند! بهانه‌تراشی صاف و ساده، نمودار
 سرکشی و شورش. بهانه‌بهتری برایم پیدا کنید.

لیر

سرور گرامی‌ام، خودتان از مزاج آتشین دوک خیر دارید، می‌دانید
 که تا چه اندازه در تصمیمش ثابت و پابرجاست.

گلاوستر

آی، انتقام! طاعون! مرگ! آشوب! مزاج آتشین! کدام مزاج! آی،
 گلاوستر، گلاوستر، می‌خواهم با دوک کورنوال و زنش حرف
 بزنم.

لیر

سرور خویم، من به اطلاع‌شان رساندم.

گلاوستر

به اطلاع‌شان رساندم! آیا می‌فهمی من چه می‌گویم، مرد؟
 بله، سرور مهربانم.

لیر

گلاوستر

شاه می‌خواهد با کورنوال سخن بگوید؛ یک پدر گرامی
 می‌خواهد با دخترش گفت و گو کند، دستور می‌دهد به خدمتش
 بیاید. از این خواست آیا آنها اطلاع یافته‌اند؟ آی، تنگی نفس،
 جوشش خون! دوک مزاج آتشین دارد! به این دوک آتش به جان
 گرفته بگو که ... نه، هنوز نه؛ شاید حالش خوش نباشد؛ بیماری
 همیشه انسان را از خدمتی که در تندرستی بدان موظف است باز
 می‌دارد؛ به هنگام از دست رفتن اعتدال مزاج، سرشت آدمی به
 جان دستور می‌دهد که با تن درد بکشد، و آنگاه ما دیگر خودمان
 نیستیم. من خویشتن‌داری خواهم کرد. خطاست که از سر
 تندخویی بس بی‌پروای خودم خواسته باشم مردی ناخوش و

لیر

بیمار را به کاری وادارم که در توان مردم تندرست است. مرگ بر این حال که من دارم! [به کینت نگاه می‌کند.] چرا باید او در همچو وضعی بماند؟ این کارشان متقاعد می‌کند که جا به جا شدن دوک و زنش تنها یک حیلۀ است. خدمتکارم را به من باز گردانید. برو به دوک و زنش بگو که می‌خواهم یا آنها حرف بزنم، هم اکنون، بی‌درنگ؛ به ایشان دستور بده بیایند و به حرفم گوش بدهند؛ وگرنه، خودم دم درِ اطاقشان آن قدر طبل می‌کوبم که خواب مرگ از سرشان بپرد.

سخت آرزومندم که میانه‌تان را به خوبی و خوشی بگیرم.

گلاوستر

(بیرون می‌رود)

وای بر من! قلبم، قلبم از جا کنده می‌شود. ولی، آرام بگیر! سرش داد بکش، عموجان، مثل آن زنِ خانه‌دار که مارماهی را زنده توی خمیر پیچیده بود و با چوب به کله‌اش می‌کوبید و داد می‌کشید «آرام، آرام بگیرید، بازی‌گوش‌ها!» و برادر آن زن که اسبش را خیلی دوست داشت، یونجه‌اش را برایش کره‌مالی می‌کرد.

لیر
دلک

(کورتوال، ریگان، گلاوستر و خدمتکاران وارد می‌شوند)

روز هردوتان خوش!

درود بر سرورم!

لیر
کورتوال

(کنت ازگند و زنجیر آزاد شده است)

از دیدار اعلیحضرت خشنودم.

ریگان

گمان می‌کنم، ریگان، همان‌گونه که می‌گویی هستی؛ و می‌دانم به چه علت می‌باید چنین گمان بکنم؛ زیرا، اگر خشنود نمی‌بودی، می‌بایست مادرت را، از آن که گورش زنی زناکار را در خود جا داده است، طلاق بدهم... [به کینت] ها، آزادت کردند؟ به این موضوع، وقت دیگری رسیدگی خواهیم کرد. ریگان عزیزم، خواهرت به مفت نمی‌ارزد. آخ، ریگان، او مانند کرکس دندان‌های تیز نامهربانی‌اش را به اینجا فرو کرد. [به قلب خود اشاره می‌کند.] به زحمت توان گفتنش را دارم. باور نخواهی کرد

لیر

- ریگان با چه خصلت و خوی تباهی ... آخ، ریگان!
- ریگان سرورم، خواهش می‌کنم شکبیا باشید. امیدوارم، بیش از آنچه او در به‌جا آوردن وظیفه‌اش کوتاهی کرده باشد، شما کمتر توفیقی در شناختن ارج و بهای شایستگی او یافته باشید.
- لیر چگونه، همچو چیزی؟ بگو.
- ریگان نمی‌توانم تصور کنم که خواهرم در به‌جا آوردن تعهد خود کمترین کوتاهی روا بدارد. سرور من، اگر او گاهی همراهاتان را از گستاخی و سرکشی بازداشته است، کارش بر پایه‌ای چنان درست و برای منظوری چندان سودمند بوده است که او را از هر نکوهشی می‌زا می‌دارد.
- لیر نفرینم بر او باد!
- ریگان سرورم، شما پیرید؛ عمرتان درست در لبه مرز طبیعی‌اش قرار دارد. شما باید به دست شخصی بصیر که وضع‌تان را بهتر از خودتان بدانند رهبری و اداره شوید. از این رو، خواهش می‌کنم از شما که نزد خواهرم برگردید؛ بگویید که در حقش رفتاری ناروا داشته‌اید.
- لیر از او بخواهم که از گناهم درگذرد؟ هیچ متوجه هستی که نمایش این کار چگونه خواهد بود «دختر عزیزم، اعتراف می‌کنم که پیرم؛ پیر به درد هیچ کار نمی‌خورد. من زانو زده استدعا می‌کنم (به زانو می‌افتد)
- ریگان که از سرلطف، رخت و پوشاک و جای خواب و خوراکم را تأمین فرمایید.»
- ریگان سرور مهربان، بس کنید؛ شوخی زشتی است، این؛ نزد خواهرم برگردید.
- لیر [برمی‌خیزد] هرگز، ریگان. او از ملازمان رکا بم نیمی را کاست؛ خشمگین نگاهم کرد؛ با زبانش، درست مانند مار، به قلبم نیش زد؛ ای که همه خشم و کینه آسمان بر سر ناسپاسش بیارد! ای شما فرشتگان که در هوا در پروازید، استخوان‌های پیکر جوانش را خرد کنید!

- کورنوال
لیر
- آه، سرورم، آه!
تو ای برق چالاک، باش تا فروغ کورکننده‌ات در چشمان او که در همه کس به خواری می‌نگرد فرورود! ای تیرگی‌های مه‌غلیظ که خورشید پرتوان از مرداب بیرون می‌کشد، زیبایی‌اش را تباه سازید و غرورش را از پا دراندازید و درهم بشکنید.
- ریگان
لیر
- پناه بر خدایان! شما، در جوشش غضب‌تان، مرا هم به همین‌گونه نفرین خواهید کرد.
نه، ریگان؛ تو هرگز به نفرین من دچار نخواهی شد. سرشت بس مهربانت نمی‌گذارد درشتخو باشی. در چشمان خواهرت بی‌رحمی است، اما چشمان تو دل‌داری می‌دهد، دل را نمی‌سوزاند. تو کسی نیستی که مرا از دلخوشی‌هایم محروم کنی، از شمار ملازمانم بکاهی، نسنجیده و تند یا من یگویی، از خورد و خوراکم یزنی و، سرانجام، وقتی که بخوادم به خانه‌ات بیایم، در را به رویم ببندی. تو به گرایش‌های طبیعت، پیوند فرزندی، اقتضای ادب و وظیفهٔ سپاسداری بهتر آگاهی؛ فراموش نکرده‌ای که من نیمی از قلمرو پادشاهی‌ام را به تو بخشیده‌ام.
- ریگان
لیر
- سرور مهربان، پردازیم به فرمایشی که داشتید.
خدمتکارم را چه کسی به گند و زنجیر کشید.
- کورنوال
ریگان
- این بانگ شیپور چیست؟
می‌شناسمش، از آن خواهرم است؛ نامه‌اش را در این که به زودی اینجا خواهد آمد تأیید می‌کند.
این باتوی شماست که آمده؟
- (اسوالد وارد می‌شود)
- لیر
- این همان بردهٔ زرخرید است که غرور ناچیز عارشی‌اش از لطف ناپایدار زنی که بر او فرمان می‌راند سرچشمه می‌گیرد. گم شو، مردک رذل! از پیش چشمم برو!
- کورنوال
لیر
- اعلیحضرت چه منظوری دارند؟
خدمتکارم را چه کسی به گند و زنجیر کشید؟ امید واثق دارم،

ریگان، که تو چیزی از این ماجرا نمی‌دانی. این کیت که می‌آید؟ آی، خدایان ...

(گونریل وارد می‌شود)

... اگر شما دوستدار پیرانید، اگر شیرینی نفاذ امرتان به اطاعت فرامی‌خواند، اگر خودتان هم پیرید، دادخواهی‌ام را بر ذمه بگیرید و از من هواداری کنید! [به گونریل] از دیدن ریش سفیدم آیا شرم نداری؟ آه، ریگان، آیا می‌خواهی به او دست بدهی؟ برای چه، سرورم، به من دست ندهد؟ من چه گناهی کرده‌ام؟ نه هر چیزی که نگاه پرده‌در یا خرف گشتگی پیری گنااهش می‌یابد گناه است.

گونریل

آخ، پهلوهایم! سخت فشارم می‌دهند. کمی تاب بیارید، آخر، چه شد که خدمتکارم را کُند و زنجیر کردند؟

لیر

من خودم دستور دادم، سرورم. بی‌انضباطی‌اش سزاوار خیلی بدتر از این بود.

کورنوال

تو! تو دستور دادی؟

لیر

خواهش می‌کنم، پدر، شما خسته و ناتوان به نظر می‌رسید. اگر برگردید و تا پایان یک ماهه‌تان نزد خواهرم بمانید و نیمی از همراهاتان را مرخص بفرمایید، آن وقت نزد من می‌آید؛ اینجا من در خانه خودم نیستم، برای پذیرایی از شما خواربار و دیگر چیزهای مورد نیاز را تدارک ندیده‌ام.

ریگان

نزد او برگردم؟ پنجاه تن از همراهانم را مرخص کنم؟ نه. ترجیح می‌دهم زیر هیچ سقفی نباشم، با سختی‌های باد و باران کلنجار بروم و، همخانه‌گرگ و جغد، با نیش دردناک فقر بسازم! نزد او برگردم؟ هه، شاه خونگرم فراتسه که بی‌هیچ جهیزی جوان‌ترین دخترمان را گرفت، می‌توانم در برابر تختش زانو بزنم و همچون یک خدمتگزار از او تقاضای مستمری بکنم و زندگی محقری را در بینوایی بگذرانم. نزد او برگردم؟ بهتر بود توصیه می‌کردی که برده و چاروادار این مردک نفرت‌انگیز باشم.

لیر

(به اسوالد اشاره می‌کند)

گونویل
لیر

هر طور میل شماست، سرورم.
از تو، دختر، خواهش می‌کنم دیوانه‌ام نکن؛ من دردمسرت نخواهم داد، فرزندم؛ بدرود. دیگر هرگز به هم نخواهیم رسید، همدیگر را هرگز نخواهیم دید؛ ولی، در هر حال، تو از گوشت و خون منی، دختر منی؛ یا بهتر بگوییم، دردی در تن منی، دردی که ناگزیرم آن را از خود بنامم؛ تو یک دُمَل، یک زخم طاعونی، یک تاول گنده برآمده از خون فاسد گشته‌ام هستی؛ ولی من سرزشت نمی‌کنم؛ بگذار شرمساری هر زمان که خواست به سراغت بیاید، خودم آن را به سوی تو فرا نخواهم خواند؛ آرزو نخواهم کرد که صاعقه بر تو فرود آید؛ داستان تو را برای داوری نزد خدای بزرگ ژوپیتر نخواهم برد. خودت را، هر وقت که توانستی، اصلاح کن؛ رفته رفته در بهتر شدن بکوش؛ من می‌توانم صبر کنم. می‌توانم، خودم و صدتن سواران همراهم، نزد ریگان باشیم.

ریگان

نه، به هیچ رو؛ من هنوز انتظار شما را نداشتم، برای پذیرایی شایسته از شما تدارک ندیده‌ام. سرورم، به خواهرم گوش فرا دهید؛ زیرا کساتی که عقل را با خوی سودایی تان درهم می‌آمیزند، از این که فکر کنند شما پیرید باید خشنود شوند ... ولی خواهرم می‌داند چه بکند.

لیر

ریگان

این تمامی حرف تو است؟
به جرأت می‌گویم که آری، سرور من. چه! پنجاه سوار همراه آیا کافی نیست؟ چه نیازی به بیشتر از این می‌توانید داشته باشید؟ آری، همین تعداد یا چیزی در همین حد، زیرا هم سنگینی هزینه و هم احتمال خطر ما را از چنین شمار بزرگ برحذر می‌دارند. در یک خانه، با دو رئیس، چگونه این همه مرد می‌تواند دوستانه به سر برند؟ دشوار و تقریباً محال است.

گونویل

شما، سرور من، برای چه نتوانید از خدمت و پرستاری خدمتگزاران خواهرم، یا خود من، برخوردار گردید؟
برای چه نه، سرور من؟ اگر، برحسب اتفاق، آنها در اجرای

ریگان

فرمایش تان سستی کردند، ما خواهیم توانست به راه‌شان بیاریم. از شما خواهش می‌کنم، وقتی که خواستید نزد من بیایید،— زیرا، اگر اکنون چنین قصدی داشته باشید، به نظرم خطرناک می‌آید،— تنها بیست و پنج تن همراه بیارید؛ برای بیشتر از این من جا و توجه لازم را ندارم.

من همه چیز را به شما دخترها دادم ...

لیر

و در وقت بسیار مناسبی هم دادید.

ریگان

شما را نگهدارنده و امانتدار خودم کردم، ولی دربارهٔ شمار ملازمانم شرطی هم گذاشتم که باید به اجرا درآید. چه! یعنی من باید تنها با بیست و پنج تن نزد شما بیایم؟ ریگان، شما آیا همچو چیزی گفتید؟

لیر

و باز همین را می‌گویم، سرور من؛ همین و نه بیش.

ریگان

این دو موجود شریر هنوز خوشگل به نظر می‌رسند؛ گرچه، دیگرانی هم که بدترند اما نه بدترین همه، کم و بیش به زیبایی ستوده می‌شوند. [به گونریل] من با تو خواهم آمد؛ باز پنجاه تایی تو دو برابر بیست و پنج تاست، و تو دو برابر خواهرت سزاوار درست داشتنی.

لیر

گوش کنید، سرور من. شما چه نیازی به بیست و پنج، به ده یا به پنج تن دارید که با شما به خانه‌ای درآیند که در آن دو برابر این عده دستور دارند که از شما پرستاری کنند.

گونریل

چه نیازی حتی به یک تن؟

ریگان

اوه! دربارهٔ نیاز بحث نباشد. پست‌ترین گدایان، در میان چیزهای هر چه کم بهاترشان، باز چیزهایی غیر ضروری دارند. طبیعت اگر بیش از آنچه بدان نیاز است روا نمی‌داشت، زندگی آدمی به همان حقارت زندگی دام و دد می‌شد. تو یک بانویی؛ اگر منظور تنها گرم شدن باشد، طبیعت به این رخت‌های پر زر و زیور که می‌پوشی و درست هم گرم نمی‌کنند نیاز ندارد. اما این که نیاز واقعی کدام است ... اوه، خدایان آسمان، شکیبایی ام بدهید، من به شکیبایی نیاز دارم! شما، خدایان، مرا اینجا می‌بینید، مردی

لیر

پیر و بینوا که همان قدر لبریزِ دردم که لبریز از عمر دراز، و از هر دو به یکسان دچار مصیبت! اگر این شماست که قلب این دخترها را بر ضد پدرشان می شورانید، چنان دیوانه‌ام نکنید که رام و سر به زیر آن را تحمل کنم؛ خشمی والامشانه ارزانی‌ام دارید و نگذارید که سلاح زنان، قطره‌های آب چشم، رخسار مردانه‌ام را بیالاید! نه، ای پتیاره‌های بدنهاد! چنان انتقامی از هر دوتان بگیرم، چنان کارهایی بکنم که در سراسر جهان ... اما چه کارهایی، هنوز نمی‌دانم؛ هر چه باشد، مایه وحشت زمین خواهد بود. فکر می‌کنید که من گریه خواهم کرد؛ نه، من نمی‌گیرم. بهانه برای گریستن فراوان دارم؛ ولی، پیش از آن که بگیرم، این قلم خواهد شکست و صدهزار ترک خواهد برداشت. های، دیوانه! دیگر دیوانه می‌شوم.

(لیر، گلاوستر، کنت و دلفک بیرون می‌روند)

ما هم دیگر برویم؛ توفان درمی‌گیرد.

کورتوال

(همه توفان از دور شنیده می‌شود)

این خانه کوچک است؛ پیرمرد و همراهانش را نمی‌تواند درست جا بدهد.

ریگان

باید خودش را سرزنش بکند؛ راحتی را به خودش نپسندید، بگذار نتیجه دیوانگی‌اش را بچشد.

گونریل

من خود از او به خوبی و خوشی پذیرایی می‌کنم، ولی از همراهانش حتی یکی نه.

ریگان

من هم بر این عقیده‌ام. کنت گلاوستر کجاست؟

گونریل

در پی پیرمرد رفته بود. ها، اینک برگشت.

کورتوال

(گلاوستر دوباره وارد می‌شود)

شاه سخت در خشم است.

گلاوستر

به کجا می‌رود؟

کورتوال

اسب خواسته است؛ ولی نمی‌دانم قصد کجا دارد.

گلاوستر

همان بهتر که بگذاریم برود، به اختیار خودش.

کورتوال

سرور من، هیچ از او نخواهید که بماند.

گونریل

<p>افسوس! شب فرا می‌رسد و باد سرد به شدت می‌وزد؛ در این حوالی تا فرسنگ‌ها به زحمت می‌توان بیشه‌زاری یافت.</p>	<p>گلاوستر</p>
<p>اوه! سرورم، همان آسیبی که مردمِ خودرأی به خودشان می‌زنند باید آموزگارشان باشد. درهای تان را ببندید. ملازمانی که او را در میان گرفته‌اند گروهی کارد به استخوان رسیده‌اند؛ هر چیزی که او را بر آن برانگیزند در گوشِ فریب‌خورده‌اش فرو می‌رود. به فتوای عقل باید برحذر بود.</p>	<p>ریگان</p>
<p>درهای تان را ببندید، سرورم؛ شب خوفناکی است؛ ریگان عزیزم سفارش خوبی کرد. برویم که در معرض توفان نباشیم.</p> <p>(بیرون می‌روند)</p>	<p>کورنوال</p>

پردهٔ سوم

صحنهٔ یکم

خلنگزار. توفان و رعد و برق.
کنت و یک نجیب‌زاده وارد می‌شوند و به هم می‌رسند.

کنت	که هست آنجا، در این هوای بد؟
نجیب‌زاده	یکی که جانش مانند هوا سخت ناآرام است.
کنت	شما را من می‌شناسم. شاه کجاست؟
نجیب‌زاده	با عناصر تندخو در ستیز است؛ به باد فرمان‌ و زیدن می‌دهد، چندان که زمین را به دریا پرتاب کند، یا آب‌های پُرچین‌ و شکن را بر فراز اقیانوس برآورد تا همه چیز دگرگون یا نابود گردد. شاه مرهای سفیدش را که باد تند بی‌پروا یا خشمی کور در چنگ می‌گیرد خود به قوت می‌کشد و به باد می‌دهد؛ در دنیای محقر آدمیزادگیش، می‌کوشد تا بدترین دشنام‌ها را نثار باد و باران کند که اینجا و آنجا با هم در کشاکش‌اند. در شبی چنین که خرس توله‌اش را با خود می‌کشد و پناهگاهی می‌جوید، و شیر و گرگ گرسنه در تلاش‌اند که پوستین خود را خشک نگهدارند، او سربرهنه، بی‌کلاه، می‌تازد و به هر چه پیش آید تن می‌دهد.
کنت	ولی چه کسی با اوست؟
نجیب‌زاده	هیچ‌کس، به‌جز دلچک که سخت در پی آن است که مصائب جانگزایش را با بذله‌گویی خود از یادش ببرد.
کنت	آقا، من شما را می‌شناسم و به خود جرأت می‌دهم که، به ضمانت مقام خود، امر خطیری را با شما در میان بگذارم. میان دوک‌های آلبانی و کورنوال خصومتی در کار است، هر چند که هم این و هم آن با زیرکی پوشیده‌اش داشته‌اند. آن دو، به انتظار

آن که ستاره بخت‌شان رخسار شده و بلند برآید، کسانی از فرستادگان دولت ما را که در فرانسه‌اند در اختیار خود گرفته‌اند تا دریابند که آنجا تا چه اندازه از سختگیری‌ها و دسیسه‌های حضرات دوک‌ها برضد شاه پیر مهربان آگهی دارند. اما نکته مهم‌تر، که احتمالاً این همه چیزی جز مقدمه‌چینی تدارک آن نیست، این که به‌راستی نیرویی از فرانسه به قلمرو تکه‌پاره شده پادشاهی مان اعزام شده است که، از هشیاری خود و غفلت ما، هم اکنون محرمانه جای پایی در برخی از بهترین بندرگاه‌های ما به دست آورده و چیزی نمانده است که پرچم‌های خود را آشکار سازد. اکنون شما، اگر با اعتماد به من، جرأت کنید و خودتان را به سرعت به دور^۱ برسانید، با گزارش درست‌تان درباره آن که شاه چگونه از اندوهی تابهنجار و دیوانه‌کننده می‌باید بنالد، کسی را آنجا خواهید یافت که سپاسگزار شما باشد.

من در خاندانی شریف زاینده و پرورده شده‌ام و، بر پایه شناخت و اطمینانی که دارم، این مأموریت را به شما پیشنهاد می‌کنم.

در این باره با شما بعد صحبت خواهم کرد.

نجیب‌زاده

نه، به بعد موکول نکنید. در تأیید آن که من بسی بیشتر از آنچه ظاهر نشان می‌دهد هستم، بیاید این همیان را باز کنید و هر چه در آن است همه را بردارید. اگر کوردلیا را دیدید، و شک ندارم که خواهید دید، این انگشتری را نشانش بدهید؛ خودش به شما خواهد گفت حریف‌تان که اکنون نمی‌شناسیدش چه کسی است. آف، از این توفان، می‌روم شاه را بجویم.

کنت

دست‌تان را به من بدهید. چیز دیگری برای گفتن ندارید؟

نجیب‌زاده

چرا، دو سه کلمه، ولی در اهمیت و تأثیر بیش از همه آنچه تاکنون گفته شد؛ برای یافتن شاه، شما از آن سو بروید و من از این سو. هر که اول به او برخورد، دیگری را صدا بزنند.

کنت

(هر کدام جداگانه بیرون می‌روند)

۱. Dover، بندری در جنوب انگلستان بر تنگه مانش، به فاصله کمی روبه‌روی خاک فرانسه.

صحنه دوم

جای دیگری در خلنگزار.
توفان همچنان بیداد می‌کند.
لیرو و لفق وارد می‌شوند.

ای باده‌ها، بوزید، با شور خشم بوزید، چندان که لپ‌های‌تان از زور تَرَک بخورد! ای سیل‌ها و گردباده‌ها، برجهید و فواره بزنید چندان که برج‌های ما را خیس کنید و تپه‌ها را با آب قرو پوشانید! ای آتش‌های گوگردین اندیشه‌گش، ای پیک‌های لافزین صاعقه‌های از هم شکافته درختان بلوط، موهای سفید سرم را کیز بدهید! و تو ای تندر که همه چیز را به لرزه درمی‌آوری، برگوی ستر جهان بکوب و صاف و هموارش کن! کالبدهای طبیعت را درهم بشکن، هر آنچه آدمی را ناسپاس می‌گرداند، تخمش را به یکباره برانداز!

لیر

های، عموجان، آب مقدس دربار در هوای خشک خانه بهتر از این آب باران بیرون است. عموی خوبم، برو از دخترهات خیر و برکت بخواه! این شب شبی است که دلش نه بر عاقل می‌سوزد نه بر دیوانه.

دلگک

هر چه شکم گنده‌ات جا دارد، قاروقور کن، آسمان! ای آتش، زیانه بکش! ای باران، فواره بزن! باران، باد، تندر، آتش، هیچ‌کدام دخترم نیستند؛ من از شما، ای عناصر، به ستم بیاج نمی‌خواهم؛ قلمرو شاهی‌ام را هرگز به شما نداده‌ام. شما را فرزندان خود نخوانده‌ام، نفقه من هیچ برعهده شما نیست؛ پس، آنچه دلخواه نامبارک‌تان است، بگذار بر من فرود آید. اینجا من ایستاده‌ام،

لیر

بندۀ شما، پیری بینوا، شکسته، ناتوان، ناتوان و خوار شمرده. با این همه، شما را من کارگزارانِ برده‌صفتی می‌نامم که، به دشمنی با سرچنین پیر و سفید من، توانِ والای ستیزندگی‌تان را به زیانکاریِ دو دختر شریر پیوند زده‌اید. اوه! اوه! شرم‌آور است. آن که خانه‌ای دارد که سرپناهی باشد، کلاهی خود خوبی به سر دارد.

دلک

آن یک بُرین ماهی قباد که می‌خواهد
پیش از سرداشتن خلفه‌ای داشته باشد
خودش و آن سرش شپش خواهند گذاشت؛
برای همین است که گداهای چندین بار عروسی می‌کنند.
مردی که با انگشتِ پایش
همان رفتاری را دارد که با دلش،
باید هم از درد میخچه فریاد بکشد،
و خوابش بَدَل به بیداری شود.

زیرا تاکنون هرگز زن خوشگلی نبوده که به آینه دهن کجی نکرده باشد.
(بکت وارد می‌شود)

نه، از این پس مظهر شکیبایی خواهم بود، هیچ چیز نخواهم گفت.

لیر

که آنجاست؟

بکت

به جان مریم، اینجا تأیید آسمانی است و یک بُرین ماهی قباد، یعنی یک عاقل و یک دیوانه.

دلک

اقسوس، سرورم، شما اینجا بیدارید؟ جاتورانی که دوستدار شب‌اند، شب‌هایی این چنین را دوست ندارند. آسمانِ خشمگین که آواره گردانِ درونِ تاریکی را به وحشت می‌افکند و ادارشان می‌کند که در لانه‌های زیرزمینی‌شان بمانند. از زمانی که من خودم را شناختم، یک چنین پهنه‌های آتش، یک چنین غریب هراس‌آفرین رعد، یک چنین ناله‌های باد غران و باران را به یاد ندارم که هرگز دیده یا شنیده باشم. سرشت آدمی نه می‌تواند شدت اندوه را تاب بیاورد و نه تب و تاب ترس را.

بکت

کاش خدایان بزرگ که این هیاهوی ترس‌آور را بر فرازِ سر ما به

لیر

راه‌می‌اندازند، همین دم دشمنان خود را بیابند. تو، ای برگشته‌بخت، بر خود بلرز که بزهدکاری‌های افشا شده و تازیانه قاضی نخورده فراوان داری؛ خودت را پنهان بدار؛ ای دستِ خون‌آلوده، ای پیمان‌شکنِ زناکار که خودت را به دروغ پارسا وامی‌نمایی؛ ای میاهکارِ سزاوارِ پاره‌پاره‌شدن که در پرده اما با ظاهر سازی مناسب قصد جانِ کسان کرده‌ای؛ گناهانِ واپس‌زده‌ات از گوشه‌های نهفته ضمیر سربرمی‌آورد و، فریاد زنان، از این دادرسانِ ترسناک عفو می‌طلبد. من کسی هستم که بیش از آنچه خود گناه کرده باشم، درباره‌ام گناه ورزیده‌اند.

کنت

افسوس! سربرهنه! سرور بخشنده‌ام، در همین نزدیکی کومه‌ای است، یک دوست آن را به شما واگذار می‌کند تا از توفان محفوظ بمانید. آنجا شما استراحت خواهید کرد؛ و من در این میان به خانه آن سنگدلان برمی‌گردم، کسانی سنگدل‌تر از سنگی که خانه بر فراز آن ساخته شده، کسانی که اندکی پیش، چنان که خواسته بودید، از ایشان اجازه ورود خواستم و مرا به درون راه ندادند، به آنجا برمی‌گردم و ادبِ ناچیزشان را وادار به تمکین می‌کنم.

لیر

عقل در من رو به آشفته‌گی گذاشته است. بیا، پسر. در چه حالی، پسر؟ سردت هست، خود من سردم است. آن کومه کجاست، دوست من؟ نیازهای ما هنرِ عجیبی دارند، می‌توانند چیزهای بس محقر را گرانبها و اینمایند. برویم به کومه‌ات. هی، دلقکم، نوکر بینوایم، گوشه‌ای از قلبم هست که هنوز غمخوار تو است.

دلقک

آن که به قدر یک جو عقلکی دارد،

هنگام‌های و وای باد و باران،

باید به داده بختش رضا بدهد،

اگر چه سراسر روز باران ببارد،

لیر

درست است، پسر خوبم. بیا، خودمان را به آن کومه برسانیم.

(لیر و کنت بیرون می‌روند)

دلقک

خوب شبی است این که درباریان را دل‌سرد می‌کند. پیش از آن که

بروم، می‌خواهم یک پیشگویی بکنم
هنگامی که ایمان کشیشان بر زبان است نه در عملشان؛
هنگامی که آبجوسازان آب به شیره جو می‌بنند؛
هنگامی که اعیان دربار معلم سرخانه خیاطشان هستند؛
هیچ بددینی به‌جز زنبارگان سوزانده نمی‌شوند؛
هنگامی که هر دعوی در دادگستری برحق است،
نه هیچ خرده مالکی و امدار است و نه هیچ شوالیه‌ای فقیر؛
هنگامی که زبان‌ها به غیبت و تهمت نمی‌گردند،
و جیب‌بران به انبوه جمعیت نمی‌زنند؛
هنگامی که رباخواران سگ‌های طلاشان را در دشت باز می‌شمارند
و پاندازان و روسپیان کلیساها بنا می‌کنند؛
آنگاه است که قلمرو شاهی آلبیون^۱
دچار آسفتگی بزرگی می‌شود
آن که زنده بماند و ببیند، برایش روزی فرا می‌رسد
که راه رفتن به دو پا مرسوم گردیده است.
این پیشگویی همان است که روزی مرلین^۲ خواهد کرد، زیرا من پیش
از روزگار اوست که زندگی می‌کنم.

(بیرون می‌رود)

۱- Albion نام دیگر و قدیمی انگلستان، بیشتر در زبان شاعرانه.

۲- Merlin، جادوگر افسانه‌ای اقوام سلتی اروپا.

صحنه سوم

تالاری در کاخ گلاوستر.

گلاوستر و ادموند وارد می‌شوند.

گلاوستر

افسوس! افسوس! ادموند، من این رفتار ناهنجار را خوش ندارم. آنها، وقتی که اجازه خواستم از او دلجویی کنم، مرا از حق استفاده از خانه خودم محروم کردند؛ تأکید کردند که اگر نمی‌خواهم ناخشنودی همیشگی‌شان را بر خود بخرم، باید نه درباره او چیزی بگویم و تقاضایی نکنم و نه به هیچ‌رو در پی پشتیبانی از او برآیم.

بسیار وحشیانه و ناهنجار است!

ادموند

گلاوستر

همین است؛ ولی تو چیزی نگو. میان این دو دوک نامازگاری و جدال هست؛ و از آن بدتر، باز چیزی دیگر. امشب نامه‌ای به دستم رسید که سخن گفتن از آن خطرناک است. من آن را در اطاقم جایی گذاشته‌ام و در آن را قفل کرده‌ام. این آسیب و آزار که اکنون بر شاه روا داشته می‌شود کیفر سختی خواهد داشت. هم‌اکنون گروه کم و بیش قدرتمندی به پا خاسته‌اند. ما باید پیرامون شاه فراهم آییم. من به جستجوی او خواهم رفت و پنهانی به یاری‌اش خواهم شتافت. تو نزد دوک برو و سرش را گرم بدار تا متوجه کار خیرخواهانه من نشود. اگر از تو درباره‌ام پرسید، بگو که ناخوشم و به بستر رفته‌ام. من اگر در این راه می‌میرم، و خطری از این کمتر تهدیدم نمی‌کند، بگذار نتیجه‌اش آسایش خداوندگار پیرم باشد. ادموند، حوادث شگرفی در پیش است. خواهش می‌کنم، با احتیاط باش.

(بیرون می‌رود)

این خدمت به شاه که تو از بازگو کردنش منعم می‌کنی، بی‌درنگ به اطلاع دوک رسانده خواهد شد؛ و همچنین آن نامه خدمتی است شایان، که در پاداش آن، هر چه پدرم از دست می‌دهد باید نصیب من بشود؛ و باز، آنچه کمتر از همه نیست، با فروافتادین پیر، فرزند جوان بالاتر و بالاتر خواهد رفت.

ادموند

(بیرون می‌رود)

صحنه چهارم

خلنگزار. در برابر کومه.
لیر، کنت و دلچک وارد می‌شوند.

کنت	همین جاست، سرور من؛ داخل شوید، سرور خوبم؛ در این هوا، بی‌سرنهاله، شب بسیار سخت می‌گذرد، نمی‌توان تاب آورد. (توفان همچنان می‌غرد)
لیر	تتهام بگذار.
کنت	سرور مهربانم، بروید تو.
لیر	دلّم را می‌خواهی بشکنی؟
کنت	ترجیح می‌دهم دلّ خودم را بشکنم. سرور خوبم، داخل شوید.
لیر	فکر می‌کنی لطمه‌های این توفان ستیزه‌خو بر پوست‌مان اهمیت بسیار دارد؟ برای تو چنین است. ولی، در جایی که درد بزرگ‌تری ریشه دوانده، درد کوچک‌تر به زحمت احساس می‌شود. تو از پیش یک خرس می‌گریزی، ولی در این گریز اگر پاهایت تو را به کام دریای خروشان بکشاند، به دهان خرمس پناه می‌بری. جان که در آسایش باشد، تن زودرنج می‌شود. توفانی که در جان من است هرگونه احساسی را جز آن یکی که بر قلبم ضربه می‌کوبد از اندام‌های حسی‌ام سلب می‌کند. ناسپاسی فرزند! این آیا به آن نمی‌ماند که دهانم دستم را که برای رساندن غذا به سویس می‌آید گاز بگیرد؟ ولی من به سختی تنبیه‌شان خواهم کرد. نه، دیگر اشک نخواهم ریخت. در همچو شبی بیرونم کنند! باران! تحمل خواهم کرد. در همچو شبی مثل امشب! آخ! ریگان، گونریل! پدر پیر مهربان‌تان که با قلبی بخشنده همه چیزش را به

شما داد... او! این یادآوری راه به دیوانگی می‌برد؛ باید از آن پرهیز کرد؛ دیگر بس است.

سرور خوبم، اینجا داخل شوید.

خواهش می‌کنم، خودت برو تو؛ در پی آسایش خودت باش. این توفان به من اجازه نمی‌دهد که درباره چیزهایی که بیشتر آزارم می‌توانند داد بیندیشم. ولی به درون می‌روم. [به دلفک] بیا، پسر؛ اول تو برو تو، تو که گدای بی‌خانمانی ... ها، برو تو. من دعایم را می‌خوانم و بعد می‌خوابم.

(دلفک درون کومه می‌رود)

ای بینوایان برهنه بدبخت، هر جا که دچار بارش سخت باران و این توفان بی‌رحم باشید، ژنده‌های سوراخ سوراخ بسته با طناب‌تان چگونه خواهد توانست سرهای بی‌سرپناه و پهلوهای لاغر از گرسنگی‌تان را از آسیب همچو هوایی محفوظ بدارد؟ او، به این نکته، من بسیار کم توجه داشتم. ای شکوه تجمل، خودت را درمان کن؛ خود را بر آن دار که رنج مستمندان را حس کنی و بتوانی آنچه را که در زندگی‌ات زاید است بر آنها بیفشانی، تا نشان دهی که آسمان باز عادل‌تر است.

[درون کومه] دوگزونیم، دوگزونیم! بیچاره تام!

(دلفک از درون کومه بیرون می‌دود)

عموجان، این تو نیا؛ یک شبح اینجاست. کمکم کنید! کمکم کنید!

دست را به من بده. که آنجاست؟

یک شبح، یک شبح؛ می‌گویند نامش بیچاره تام است.

ای که آنجا میان توده کاه غرولند می‌کنی، که هستی تو؟ جلو بیا.

(ادگار در هیئت یک دیوانه وارد می‌شود)

دور شوید! دیو پلید دنبالم می‌کند! باد از لای درخت پُر خار خفچه می‌وزد. هوم! به بستر سردت برو و خودت را گرم کن.

تو هم داروندارت را به دو تا دخترت دادی؟ و به این روز افتادی؟ به بیچاره تام چه کسی چیزی می‌دهد؟ به کسی که دیو پلید او را

کنت

لیر

ادگار

دلفک

کنت

دلفک

کنت

ادگار

لیر

ادگار

از میان زبانه‌های آتش، از گدار و از گرداب و از فراز مرداب دنبال
خودش کشیده است؛ همان دیو که کارد زیر پستی‌اش جا داده،
روی کرسی‌اش در کلیسا طناب‌دار نهاده، کنار کاسه آتش مرگ
موش گذاشته؛ پُردل و مغرورش ساخته تا سوار بر اسب کهرش
یورتمه برود و از بالای پُل‌های چهار اینچی جست بزند و، به
گمان تعقیب یک خیانتکار، دنبال سایه خودش بتازد! برای پنج
حس خودت خیر و برکت بخواه! تام سردش است. آی، دلای
دلای، دلای دلای، دلای دلای. برای خودت از شر گردباد و ستاره
باران و بیماری واگیردار دعا کن! به بیچاره تام که دیو پلید آزارش
می‌دهد احسان کن. آن دیو شاید هم اکنون با من باشد، یا آنجا،
آنجا، و باز آنجا.

(توفان همچنان می‌غرد)

لیر چه! دخترهایش آیا او را به این حال انداخته‌اند؟ چیزی را تو

نتوانستی برای خودت نگه بداری؟ همه را به آنها دادی؟

دلکک نه. یک‌گلیم را برای خودش نگه داشت، وگرنه همه‌مان

می‌بایست از شرم روی‌مان را از او بگردانیم.

لیر ای که همه آن بلاها که فراز گناهان آدمیان در هوا معلق‌اند به سر

دخترهایت بریزد!

کنت او که دختری ندارد، سرورم.

لیر خفه شو، خائن! هیچ چیز، جز همان دخترهای نامهربانش،

نمی‌توانست او را به چنین پستی بکشانند. آیا رسم این است که

پدران رانده شده این همه بدمهری از فرزندان گوشت و خون

خود ببینند؟ تنبیهی است درست و به‌جا! همین گوشت و خون

تو پلیکان بود که چنان دخترانی از آن در وجود آمدند.

ادگار پلیکو، پلیکو نشست رو تپه، هولی لی، لو، لو، لو!

دلکک این شب سرد همه‌مان را خل و دیوانه خواهد کرد.

ادگار حذر کن از دیو پلید. از پدر و مادرت فرمان ببر؛ به قولت به

درستی عمل کن؛ فحش نده؛ با زن شرعی هیچ مردی مرتکب زنا

نشو؛ به رخت و روی آراسته دل مسپار. تام سردش است.

لیر
ادگار

تو چه کسی بوده‌ای؟

کارمند دولت بودم، با دل و جان مغرور، که موهایم را تاب می‌دادم و کلاه آراسته به منگوله به سرمی گذاشتم؛ برآورنده هوس‌های دل معشوقه‌ام بودم و، در پی آن، کام‌گیرنده از او؛ کسی بودم که با هر کلمه از دهاتم پیمانی می‌بستم و سوگند می‌خوردم و، در برابر چهره روشن آسمان، پیماتم را می‌شکستم؛ در خیالپردازی‌های شهوت به خواب می‌رفتم و در بیداری آن همه را به کار می‌بستم. من بسیار سخت دوستدار می‌و طاسبازی بودم و در زنیارگی چندین پایه بالاتر از ترک‌ها؛ قلبی داشتم ناراست، با گوش‌هایی که شنیدن نمی‌خواست، و دستی خونریز؛ تنبل مانند گراز، دزد مانند روباه، حریص مانند گرگ، دیوانه مانند سگ، شکار افکن مانند شیر. اما تو، نگذار که جیرجیر کفش‌ها و خش‌خش رخت ابریشمی زن دل بیچاره‌ات را از راه به در ببرد. پاهایت را از روسپی‌خانه، دست‌هایت را از جیب کسان، و قلعت را از دفتر دستک رباخواران دور بدار، و با دیو پلید در ستیز باش. از میان درخت خفجه، باد سرد همچنان می‌وزد؛ می‌گوید هی، هو، دُو، هی. پسر دلقین، پسر. هیس‌س! بگذارش این‌ورها تاتی بکند.

لیر

هوم، برایت بهتر بود که در گور باشی، نه آن که با این تن برهنه‌ات، با سختگیری مفرط آسمان رویه‌رو بشوی. مگر آدمی چیزی بیش از این است؟ خوب نگاهش کن. تو وامدار کرم برای ابریشمش، به دام و دَد برای پوستش، به گوسفند برای پشمش، یا به گریه زیاد برای عطرش نیستی. اینجا ما سه تن سفسطه‌گیریم؛ تو شیئی فی‌نفسه هستی. کسی که از لوازم آسایش محروم است چیزی بیشتر از آنچه تو اکنون هستی نیست؛ یک جانور بی‌نوی برهنه که پنجه و چنگال دارد. دور شوید، دور از من، ای چیزهای عاریتی! بیا، رخت‌ها مان را درآوریم.

(به کندن لباس‌های خود می‌پردازد)

دلفک خواهش می‌کنم، عموجان، دست ننگه دار؛ برای شنا کردن، امشب شب آزاردهنده‌ای است. در این دشت پهناور، یک گل کوچک آتش به قلب یک پیرمرد هرزه می‌ماند؛ یک اخگر ناچیز، و باقی اندام‌ها همه سرد. ببین، یک آتش روتنده اینجا می‌آید.
(گلاستر، مشعل به دست، وارد می‌شود)

ادگار این همان دیو پلید است که وقت خاموشی شب دست به کار می‌شود و تا اولین خروسخوان در رفت‌وآمد است؛ بافته نیمه‌کاره را می‌شکافد؛ چشم یکی را لوچ می‌کند و آن دیگری رالب شکری؛ زنگ به محصول گندم می‌زند؛ به دام‌های بینوا که کار زمین می‌کنند آسیب می‌رساند.

پیرمرد راسه بار به رقص آورد
آن کابوی نه سر که با او روبه‌رو شد؛
حکم کردش که پیاده شود و
راست و درست نامزدش گردد.
گم شو، ای زن جادوگر، گم شو!
حالتان چطور است، قربان؟

کنت

او چه کسی است؟

لیر

که آنجاست؟ به چه کار آمده‌ای؟

کنت

شما، آنجا، چه کسانی هستید؟ نام‌تان چیست؟

گلاستر

ادگار بیچاره تام. همان که خوراکش شوک شناور در آب است و وزغ و بیچه‌وزغ و مارمولک و آب؛ کسی که در جوشش دیوانگی قلبش، زمانی که دیو پلید سر به طغیان برمی‌دارد، تپاله‌گاو را به جای سالاد می‌خورد، موش پیر و سگ مرده توی جو را می‌بلعد، از آب راکد جلبک پوش می‌نوشد؛ کسی که سال تا سال شلاقش می‌زنند، به گند و زنجیرش می‌بندند و به زندانش می‌اندازند؛ کسی که روزگاری سه دست رخت و شش پیراهن برای تنش داشت، با اسب برای تاختن، و سلاح به کف ...

ولی موش‌های خانگی و صحرایی و بیچه‌گوزن

هفت سال ازگار خوراک تام بودند.

برحذر باش، ای که دنبالم می‌کنی. آرام، آرام بگیر، ای دیو!

- گلاوتر
ادگار
چه! شما، اعلیحضرت، هم صحبتی بهتر از این ندارید؟
فرمانروای جهان تیرگی‌ها یک نجیب‌زاده است. مردو^۱
می‌خوانندش، و همچنین ماهو^۲.
- گلاوتر
ادگار
سرور من، فرزند گوشت و خون‌مان چنان رذل بار آمده که با
کسی که در وجودش آورده سر دشمنی دارد.
بیچاره تام سردش است.
- گلاوتر
با من به خانه‌ام بیایید. وظیفه‌شناسی‌ام تاب آن ندارد که تمامی
دستورهای سخت دختران‌تان را اطاعت کنم؛ خاصه در این که
فرموده‌اند درهای خانه‌ام را ببندم و بگذارم که این شب بیدادگر
شما را در چنگ بگیرد. با این همه، جرأت کردم و بیرون آمدم تا
شما را بجویم و به جایی ببرم‌تان که در آن هم آتش و هم
خوردنی مهیاست.
- لیر
کنت
بگذار اول من با این فیلسوف گفت‌وگو کنم. علت رعد چیست؟
سرور خوبم، پیشنهادش را بپذیرید، به خانه‌اش بروید.
می‌خواهم دو کلمه با این دانشمند صحبت کنم. مطالعات شما
در چه زمینه است؟
- ادگار
در این زمینه که چگونه مانع بدکاری دیو بشویم و کیک و شپش
را چگونه بکشیم.
- لیر
کنت
بگذارید یک چیز محرمانه از شما پرسم.
یک‌بار دیگر، سرورم، به اصرار از او بخواهید که بیاید؛ عقلش
دیگر آشفته می‌شود.
- گلاوتر
چگونه می‌توانی ملامتش کنی؟

(توفان هنوز می‌فرد)

دخترانش قصد جانش را دارند؟ آخ! آن نیک‌مرد، کنت؛ مرد
بینوای رانده شده، درست می‌گفت که کار به اینجا خواهد کشید.
تو می‌گویی که شاه دیگر دیوانه می‌شود. من به تو، دوست،
می‌گویم که خودم تقریباً دیوانه‌ام. من پسری داشتم، پاره تنم، که
اکنون از حمایت قانون محروم است؛ اخیراً، همین چند روز

پیش، قصد جان من کرد. من او را چنان دوست می‌داشتم که
هیچ پدری پسرش را گرامی‌تر از آن دوست نداشته است. راست
بگویمت،

(توفان ادامه دارد)

غصه‌اش عقل و هوشم را از کار انداخته. چه شبی است این!
اعلیحضرتا، استدعا می‌کنم...

لیر او! پوزش می‌خواهم، آقا. شما، فیلسوف بزرگوار، همراهم
بیاید.

ادگار تام سردش است.

گلاوستر برو آنجا، مرد، توی کومه خودت را گرم کن.

لیر بیاید، همه آن تو برویم.

کینت از این طرف، سرور من.

لیر یا او؛ می‌خواهم باز با فیلسوفم باشم.

کینت سرور مهربانم، یا او مدارا کنید؛ بگذارید مردک را با خودش
داشته باشد.

گلاوستر پس، بگیرش با خودت.

کینت بیا، مرد؛ همراه ما بیا.

لیر بیا، ای فرزند دانشورِ آتن.

گلاوستر حرف نزنید، حرف نزنید؛ هیس!

ادگار پهلوان رولاند^۱ رفتش پای برج سیاه، سخش همچنان
آف بود و تف بود و تفو.

من بوی خون یک مرد انگلیسی را می‌شنوم.

(بیرون می‌روند)

صحنه پنجم

اطاقی در کاخ گلاوستر.
کورنوال و ادموند وارد می‌شوند.

کورنوال
ادموند
می‌خواهم، پیش از آن که از خانه‌اش بروم، انتقامم را گرفته باشم. سرور من، از این که سرشتم مرا این چنین به سوی وفاداری راهبر می‌شود، چگونه می‌توان سرزنشم کرد، هر چند که باز چیزی مرا از اندیشهٔ آن می‌ترساند.

کورنوال
اکنون پی می‌برم که، به هیچ‌رو، این سرشت شریر برادرت نبود که بر آتش داشت تا در پی کشتن او برآید؛ بلکه انگیزهٔ آن شتاب دستیابی به جاه و مقام بود که از طبع نکوهیدهٔ خود او مایه می‌گرفت.

ادموند
چه شوربختم من که باید از درستکار بودتم پشیمان باشم! اینک آن نامه که از آن سخن می‌گفت. و همین تأییدی است بر آن که او عضو گروهی است که به سود قرانسه فعالیت جاسوسی دارند. ای خدایان، کاش همچو خیانتی در کار نبود، یا این من نبودم که آن را کشف کنم!

کورنوال
ادموند
با من بیا، نزد دوشس برویم.
اگر مضمون این نامه حقیقت داشته باشد، دچار گرفتاری بزرگی شده‌اید.

کورنوال
ادموند [با خود]
حقیقت داشته باشد یا نه، همان تو را گنبد گلاوستر کرده است. جستجو کن، بین پدرت که جاست، تا آمادهٔ بازخواست ما باشد. اگر در حالی بیابمش که در تلاش یاری رساندن به شاه باشد، بر بدگمانی نسبت به او بسی افزوده خواهد شد. من باید در روش

وفاداری‌ام ثابت قدم باشم، هر چند که ناسازگاریِ این رفتار با
علائقِ خونی‌ام دردناک خواهد بود.
خواستِ من است که به تو اعتماد کنم؛ در محبتی که به تو خواهم
داشت، تو پدرگرامی‌تری خواهی یافت.

کورنوال

صحنه ششم

اطاقی در یک خانه روستایی متصل به کاخ.
گلاوستر، لیر، کنت، دلکک و ادگار وارد می‌شوند.

- گلاوستر
اینجا بودن بهتر از بودن در فضای آزاد است. همین را سپاس
بداریم. من با هر چه در توانم باشد موجبات آسایش‌تان را فراهم
خواهم کرد؛ دور شدنم از شما پُر طول نخواهد کشید.
- کنت
همه نیروی هوش و حواسش راه بر ناشکیبایی‌اش می‌گشایند.
مهربانی‌های‌تان را خدایان پاداش دهند.
- ادگار
(گلاوستر بیرون می‌رود)
فراترتو^۱، دیوم، مرا می‌خوانند و به من می‌گویند که نرون^۲
در دریاچه جهان تاریکی سرگرم ماهیگیری است. ای بی‌گناه،
دعا کن و از دیو پلید برحذر باش.
- دلکک
عمرجان، خواهش می‌کنم به من بگو یک دیوانه آیا نجیب‌زاده
است یا خرده مالک؟
- لیر
یک شاه است، یک شاه!
- دلکک
نه؛ خرده مالکی است که پسری نجیب‌زاده دارد؛ زیرا خرده
مالکی که می‌بیند پسرش پیش از خود او نجیب‌زاده شده دیوانه
می‌شود.
- لیر
آی که هزار تا از آن دیوها با سیخ‌های سرخ شده در آتش،
فش‌کش‌کنان، بر آنها فرود آیند...

1- Frateretto

۲- Neron، امپراطور دیوانه و خونخوار روم ۶۸-۳۷ میلادی.

- ادگار دیو پلید پشتم را گاز می‌گیرد.
- دلک دیوانه آن کس که رام شدنِ گرگ، تندرستی اسب، عشقبازی
پسریچه و سوگند روسپی را باور ندارد.
- لیر کاری است که باید بشود؛ می‌خواهم بی‌درنگ احضارشان کنم.
[به ادگار] تو، ای دادرسی‌بسیاردان، بیا اینجا بنشین. (به دلک) و
تو، دانشمندِ والا، اینجا بنشین. و اینک شما، ماده روباه‌ها!
- ادگار ببینش، کجا ایستاده و زل زده! و تو بسی، بانوی من،
می‌خواهی دادرسی را تماشا کنی؟ از روی جو پر، بسی، بیا نزد
من...
- دلک کرجی‌اش سوراخ شده،
و او نباید بگوید که چرا
جرات نمی‌کند بپرد و نزدت بیاید.
- ادگار بیچاره تام، دیو پلید موی دماغش شده، می‌چهچه بلبل می‌زند.
برای دوتا شاه ماهی سفید، چه قریادها که در شکم تام بلند
است! قارو قور نکن، فرشته تاریکی؛ چیز خوردنی ندارم به‌تر
بدهم.
- کیت در چه حالید، سرورم؟ این جور بهت زده نایستید. میل دارید دراز
بکشید و روی پشتی‌ها استراحت کنید؟
- لیر اول باید محاکمه‌شان را ببینم. گواهان‌شان را بیارید. [به ادگار] تو
قاضی ردپوش، بر جای خودت بنشین. [به دلک] و تو، که
دستیار او در کار قضایی، کنار او روی نیمکت جا بگیر. [به کیت]
شما که عضو این هیئت هستید، شما هم بنشینید.
- ادگار کارمان را به درستی آغاز کنیم.
چوپان شوخ و شنگ، خفته‌ای یا بیدار؟
گوسفند تو به گندم زار زده؛
اما با یک بوسه بر دهان کوچک قشنگت،
به گوسفندت آزاری نخواهد رسید.
خُرر! گربه خاکستری است.

لیر اول او را احضار کنید، گونریل را. من اینجا، در این محضر محترم، سوگند یاد می‌کنم که او پدر بینوایش شاه را با تپا بیرون انداخته است.

دلگد بیایید اینجا، خانم. نام‌تان آیا گونریل است؟

لیر البته که هست، نمی‌تواند منکر شود.

دلگد بخشایش بطلید. شما را من به سه پایه خواهم بست.

لیر و اینک آن دیگری که قیافه درهم رفته‌اش خود می‌گوید که قلبش

از چه ماده‌ای ساخته شده است. های، آنجا، بگیریدش! سلاح

بردارید، سلاح، شمشیر، آتش! رشوه و فساد، اینجا! هی، دادرس

حقه‌باز، برای چه گذاشتیش فرار کند؟

ادگار آفرین بر هر پنج حس تو!

کیت وای بر من، سرورم! کجا رفت آن شکیبایی‌تان که آنقدر از آن بر

خود می‌بالیدید؟

ادگار [با خود] اشک‌هایم چنان آماده سرریز کردن است که می‌ترسم ساختگی

بودن هیئت مبذلم را آشکار سازد.

لیر سگ‌های کوچک و همه آن‌های دیگر، می‌بینی چگونه بر من

پارس می‌کنند؟

ادگار تام کله خودش را برای شان می‌اندازد؛ بروید گم شوید، ولگردها!

دهانت سیاه بلشد یا سفید

هر که را توگاز بگیری مسمومش می‌کنی؛

آویخته گوش، تازی، دورگه بدریخت،

سگ شکاری، خانگی، تازی ماده یا سگ‌نژاده،

تم گل یادم برگشته، همه‌تان را

تام به گریه و شیون درمی‌آورد؛

آری، با پرتاب کردن کله‌ام به سوی‌شان،

سگها برمی‌جهند و درمی‌روند.

دو، ده، دو، ده ستا! برای شب زنده‌داری، بیا برویم به هفته بازارها و

کوی بازرگانان. های، بیچاره تام، پیاله‌ات خشک مانده!

لیر پس بگذار ریگان را تشریح کنند؛ ببینند قلبش از چه درست شده. آیا در طبیعت برای پدید آمدن همچو قلب‌های سختی علتی هست؟ [به ادگار] شما را، آقا، من به‌عنوان یکی از صدمسوار همراهم به خدمت می‌گیرم. چیزی که هست، بُرش لباس‌تان را من خوش ندارم. شاید بگویید این یک نمونه از لباس‌های ایرانی است. هر چه هست، عرضش کنید.

کنت خوب، سرور مهربانم، همین‌جا دراز بکشید و کمی استراحت بفرمایید.

لیر بی‌مهمه، پرده‌ها را بکش، آها، آها، آها. صبح می‌رویم شام بخوریم؛ آها، آها، آها.

دلک من هم سرظهر می‌روم بخوابم. (بار دیگر گلاوستر وارد می‌شود) بیا اینجا، دوست من؛ خداوندگارم، شاه، کجاست؟

کنت اینجا، سرورم؛ ولی مزاحمش نشوید، حواسش به‌جا نیست. دوست خوبم، خبری شنیده‌ام که برای کشتن او توطئه‌ای در کار است.

گلاوستر خواهش می‌کنم، او را به دو دست بگیر؛ یک تخت روان آنجا آماده است؛ روی آن بخوابانش و رو به دوور^۱ رهسپار شو. دوست من، آنجا، هم تو را به خوشی پذیرا خواهند شد، و هم از تو پشتیبانی خواهند کرد. خوندگارت را بگیر و برو. اگر حتی نیم‌ساعت وقت تلف کنی، یقین بدان که جان او و جان تو و جان همه کسانی که خواسته باشند از او دفاع کنند از دست خواهند رفت. برگیرش، برگیرش، و دنبال من بیا؛ این کار خیلی زود تو را به جای امن و فراوانی خواهد رساند.

کنت جانِ آزده‌ات به خواب رفت کاش این استراحت سرهمی بر اعصاب کوفته‌ات باشد، و اگر از غم آسوده‌ات ندارد، شفای تن را در پی بیاورد. [به دلک] بیا، کمک کن که اربابت را ببریم. نباید تو جا بمانی.

گلاوستر زود، زود راه بیفتید.

ادگار وقتی که می‌بینیم بهترین کسان ما هم زیر بار محنت‌اند، به

ندرت فکر می‌کنیم که سرنوشت تنها یا ما سر دشمنی دارد. کسی که تنها رنج می‌برد، بیش از همه جانِ اوست که رنج می‌برد، زیرا چیزهای دلپسند و خوشایند را پشت سر گذاشته است. اما در آن حال که اندوه بسیار است و بردباری جویایِ همدلی، جان آدمی باید از قراز بسا رنج و آزار برجهد. درد من اکنون چه قدر به چشم سبک و تحمل پذیر می‌نماید که می‌بینم پشت شاه همان گونه از آن خم می‌شود که پشت من. او درد فرزند دارد و من درد پدر! راه بیفت، تام! مواظب شایعات پرآوازه باش؛ وقتی که مضمونِ پرخطای عقیده‌ای نادرست آلوده‌ات می‌دارد، خودت آن را با حجّت درست رسوا کن و با خود در آشتی باش. خوب، گذشته از فرار شاه، امشب دیگر چه پیش خواهد آمد؟ خودت را بدزد و در رو!

[بیرون می‌رود.]

صحنه هفتم

اطافی در کاخ گلاوستر.

کورنوال، ریگان، گونریل، ادموند و خدمتکاران وارد می‌شوند.

کورنوال [به گونریل] هر چه سریع‌تر نزد سرورم، شوهرتان، بروید؛ این نامه را به رویت او برسانید؛ سپاهیان فرانسه در خاک ما پیاده شده‌اند. - گلاوستر خائن را پیدا کنید.

(چند تن خدمتکار بیرون می‌روند)

ریگان بی‌درنگ باید به دارش کشید.

گونریل چشم‌هایش را باید درآورد.

کورنوال کار او را به خشمی که در من می‌جوشد واگذارید. ادموند، شما خواهرمان را همراهی کنید. انتقامی که بر ماست تا از پدر خیانتکاران بگیریم، روا نیست که شما شاهد آن باشید. به جناب دوک که نزدش می‌روید سفارش کنید که با شتابی هرچه بیشتر جنگ را مهیا شود؛ خود ما هم موظف به همین کاریم. میان ما، سازمان خبررسانی باید سریع و هشیارانه عمل کند. خدا نگهدار، خواهر گرامی؛ خدا نگهدار، گنتِ گلاوستر.

(اسوالد وارد می‌شود)

ها، چه خبر؟ شاه کجاست؟

سرور من، گلاوستر، او را از اینجا برد؛ پنج یا شش تن خودشان، با سی‌تن از شوالیه‌های شاه که با حرارت در جستجویش بودند و دم دروازه به او رسیدند؛ همه‌شان، با چند تن دیگر از گماشتگان گلاوستر به سوی دوور روانه شدند، و لاف می‌زدند

اسوالد

- که آنجا دوستانی سراپا مسلح دارند.
 برای بانویت اسب‌هایی آماده کن.
 خدا نگهدارتان، شما سرور گرامی، و خواهرم.
 خدا نگهدار، ادموند.
- کورنوال
 گونریل
 کورنوال
- (گونریل، ادموند و اسوالد بیرون می‌روند)
- شماها، بروید، گلاوستر خائن را پیدا کنید، گتس را مثل دزد
 ببندید، بیاریدش پیش من.
- (چند خدمتکار بیرون می‌روند)
- گرچه ما نمی‌توانیم بدون تشریفات قضایی جانش را بگیریم،
 ولی قدرت‌مان کار را بر خشم‌مان آسان خواهد کرد، و مردم با
 نکوهش خود نخواهند توانست مانعش گردند. که آنجاست؟ آن
 خائن.
- (خدمتکاران بار دیگر وارد می‌شوند و گلاوستر را می‌آورند)
- خودش است، روباه ناسپاس.
 بازوهای خشکیده‌اش را محکم ببندید.
 حضرات والا چه منظوری دارند؟ دوستان خویم، در نظر بگیرید
 که شما مهمانان منید؛ با من تاجوانمردی نکنید، دوستان.
 ببندیدش، می‌گویم.
- ریگان
 کورنوال
 گلاوستر
 کورنوال
- (خدمتکاران او را می‌بندند)
- محکم، محکم. خائن پلید!
 بانوی بی‌رحمی که شما باشید، خائن من نیستم.
 به این صندلی ببندیدش. ناکس، خواهی دید...
- ریگان
 گلاوستر
 کورنوال
- (ریگان ریش او را می‌کند)
- به خدایان مهربان سرگند، کار بس رذیلاته‌ای است، کندن ریش
 من.
- ریگان
 گلاوستر
- ریشی چنین سفید و سری تا این حد خیانتکار.
 این تارها که تو بانوی شریر از چانه‌ام برمی‌کنی، باز خواهند
 روید و تو را متهم خواهند کرد. من میزبان شمایم؛ با دست‌های
 غارتگرتان نباید مهمان‌نوازی‌ام را این‌سان بیازارید. می‌خواهید

چه بکنید؟

کورنوال
ریگان
کورنوال
خوب، آقا، در این اواخر چه نامه‌هایی از فرانسه داشته‌اید؟
ساده و پوست‌کنده جواب بدهید. زیرا، ما از حقیقت امر آگاهییم.
با آن خائنانی که اخیراً در قلمرو کشورمان پا گذاشته‌اند چه رابطه
همدستی داشته‌اید؟

ریگان
گلاوستر
شاه عقل‌باخته را به دست‌های چه کسی سپرده‌اید؟ بگویید.
من یک نامه دارم که می‌توان دریافت به قلم کسی نوشته شده که
احساسی بی‌طرفانه دارد، مخالف نیست.

کورنوال
سخنی از سر حیلہ‌گری.

ریگان
و دورغ.

کورنوال
شاه را تو کجا فرستاده‌ای؟

گلاوستر
به دور.

ریگان
برای چه دور؟ خطرش را به حساب نیاوردی...

کورنوال
برای چه دور؟ بگذارید به این سوال پاسخ بدهد.

گلاوستر
به این پاره‌چوب بسته شده‌ام، و باید در بازپرسی برپا بایستم.

ریگان
برای چه دور؟

گلاوستر
برای این که نمی‌خواستم بینم ناخن‌های بی‌رحمت چشمان پیر

بینوا را درمی‌آورد، یا خواهر درنده‌خوی تو چنگال گرازوارش را

در تن تقدیس شده‌اش فرو می‌کند. با توفانی که در آن شب سیاه

دوزخی سر برهنه‌اش تحمل کرد، دریا اگر می‌بود روی آب

نگهش می‌داشت و آتش‌های ستارگان را فرو می‌نشاند؛ و با این

همه، او، با قلب پیر و بینوایش، به دعا از آسمان می‌خواست که

همچنان بیارد. در آن ساعت پرملال، گرگ‌ها اگر دم دروازه‌ات

زوزه می‌کشیدند، تسو به دروازه‌بان می‌گفتی «کلون در را

بچرخان»، و همه بی‌رحمان دیگر دنیا تأییدت می‌کردند. ولی

فرزندانی چون تو را من در پتجه فرشته بالدار انتقام گرفتار

خواهم دید.

کورنوال
تو دیگر هرگز نخواهی دید. های، بچه‌ها، صندلی را نگه دارید.

من روی همین چشم‌های تو پا خواهم گذاشت.

- گلاوستر هر کس که آرزو دارد آن قدر عمر کند که به پیری برسد، یاری ام کند! آی، بی رحم! آی، شما خدایان!
- (یک چشم گلاوستر بیرون آورده می شود)
- ریگان یک طرف صورتش به آن دیگری خنده می زند، چشم دیگرش را هم در آرید.
- کورنوال اگر قصد انتقام دارید...
- خدمتکار اولی طاقت بیارید، سرورم. من از بچگی در خدمت شما بوده ام. ولی خدمتی بهتر از این که اکنون می گویم «طاقت بیارید» هرگز انجام نداده ام.
- ریگان های، سگ، دلسوزی می کنی!
- خدمتکار اولی اگر روی چانه تان شما ریش می داشتید، من در این دعوا می گرفتمش و تکان می دادم که چه می خواهید بکنید؟
- کورنوال هی، ناکس!
- (شمشیر می کشد)
- خدمتکار اولی که این طور. هان، بیا و بخت خشمناکت را آزمایش کن.
- (شمشیر می کشد و با هم تیرد می کنند کورنوال زخم بر می دارد)
- ریگان شمشیرت را به من بده. یعنی یک دهاتی این جور رو در روی اربابش بایستد!
- (شمشیری می گیرد و از پشت به سوی او می رود)
- خدمتکار اولی او! کشتندم. سرور من، برای تان یک چشم به جا مانده، می توانید ببینید چه به روزم آورده اند. او! (می میرد)
- کورنوال مبادش که دیگر ببیند، نگذارش. بیرون بیا، پاره پیه گندیده! کجاست اکنون فروغ تو؟
- گلاوستر همه چیز، تاریک و دلآزار. کجاست پسر، ادموند؟ در تلافی این کار شنیع، همه اجزای طبیعت را ادموند به هم خواهد زد.
- ریگان گم شو، ناکس خیانت پیشه! تو کسی را به یاری می خوانی که از تو نفرت دارد؛ این او بود که خیانت های تو را بر ما فاش کرد. او وفادارتر از آن است که بر تو دل بسوزاند.
- گلاوستر وای بر من از حماقت هایم! پس، رفتارم با ادگار خطا بود. ای

خدایانِ مهربان، از من این را درگذرید، او را برکت دهید!
 بریدش، از دروازه بیرونش بپندازید. بگذارید بوکشان راه دوور
 ریگان را پیدا کند. (یک خدمتکار گلاوستر را بیرون می‌برد)

سرور من، شما را چه می‌شود؟ حالتان چه‌طور است؟
 زخم برداشته‌ام. با من بیایید، بانوی من. این پیرمرد بی‌چشم را
 کورنوال بفرستیدش بیرون؛ ناکس را بپندازند روی تودهٔ تپاله‌ها. ریگان،
 خون به سرعت از من می‌رود. جراحی بی‌هنگامی است.
 بازوتان را به من بدهید.

(کورنوال و ریگان که بازوی او را گرفته است بیرون می‌روند)
 خدمتکار دومی اگر این مرد جان به‌در ببرد، دیگر هرگز از هیچ کار بدی پروا
 نخواهم داشت.

خدمتکار سومی و این زن اگر عمر دراز بکند و در پایان به مرگ طبیعی بمیرد،
 زن‌ها همه‌شان مثل او دیوسیرت خواهند شد.

خدمتکار دومی بیا، دنبال گنت پیر برویم. خردمان را به بدلام^۱ برسانیم
 و او را به هر جا که خواسته باشد راهنمایی کنیم؛ دیوانگی اگر به
 سرش بزند، می‌تواند به هر کاری واداردش.

خدمتکار سومی تو برو؛ من تخم کتان و سفیدهٔ تخم مرغ گیر می‌آرم و به
 صورت خون آلودش می‌مالم. دیگر با خداست که یاری‌اش کند.
 (هریک جداگانه بیرون می‌روند)

پرده چهارم

صحنه یکم

خلنگزار.

ادگار وارد می‌شود.

ادگار

همین خود بهتر است که حقیر و خوارت بشناسند تا آن که بدانی حقیری و به ریشخند بزرگت بشمارند. پست‌ترین و محروم‌ترین کس از یاری بخت، در بدترین حال، باز همچنان بر امیدواری پای می‌افشارد، در بیم به سر نمی‌برد. دگرگونی سرنوشت در آنان که بهترین نصیب از زندگی داشته‌اند اسفانگیز است، اما در کسی که در بدترین احوال بوده مایه خنده می‌گردد. پس، خوشا تو ای هوای سبکبال که در آغوشم گرفته‌ای؛ آن بدبخت که تو به بدترین حال و روزش انداخته‌ای به هیچ‌رو و اسداری تن‌دبادت نیست. ولی، آن کیست که اینجا می‌آید؟

(گلاوستر که پیرمردی راهش می‌برد وارد می‌شوند)

پدرم، که این‌گونه در بینوایی راهش می‌برند؟ آی دنیا، دنیا، دنیا! با آن که دگرگونی‌های شگرفت ما را از تو بیزار می‌کنند، زندگی‌مان نمی‌خواهد تن به پیری بدهد.

های، سرور مهربانم! در این هشتادساله، من اجاره‌دار زمین شما و پدرتان بودم.

پیرمرد

برو، دیگر برو، دوست خوبم؛ دلداری‌های تو دردم را به هیچ‌رو بهبود نمی‌بخشد، اما به خودت می‌تواند آسیب برساند.

گلاوستر

شما که راه‌تان را نمی‌توانید ببینید.

پیرمرد

من هیچ راهی ندارم، و در نتیجه نیازی به چشم ندارم. آن وقت‌ها که می‌دیدم، سکندری می‌رفتم. بسیار دیده شده است،

گلاوستر

دارایی مان به ما اطمینان خاطر می‌بخشد، اما چه بسا که خود
کمبودهای مان موجب آسودگی مان می‌شود. آخ! پسر عزیزم
ادگار که طعمه خشم فریب‌خورده پدر شدی؛ کاش آن قدر زنده
بمانم که تو را دم دست خودم ببینم، خواهم گفت که بار دیگر
صاحب چشمم.

پیرمرد های، چه کسی آنجاست؟

ادگار [با خود] ای خدایان! چه کسی می‌تواند بگوید که «من در بدترین حال
هستم»؟ من در حالی بدتر از هر آنچه تاکنون داشته‌ام هستم.

پیرمرد همان بیچاره تام دیوانه است.

ادگار [با خود] وقتی که حال مان رو به بدتری دارد، تا زمانی که می‌توانیم
بگوییم: «این دیگر بدترین همه است»، هنوز بدترین حال
نیست.

پیرمرد رفیق، کجا می‌روی؟

گلاوستر آن مرد آیا گداست؟

پیرمرد دیوانه و گدا باهم.

گلاوستر عقلش باید کمی سر جا باشد، وگرنه گدایی نمی‌توانست بکند.
در توفان شب گذشته، همچو کسی را من دیدم، و از دیدنش به
فکرم رسید که آدمی کرمی بیش نیست. آن وقت، به یاد پسر
افتادم، پسر که دلم هنوز با او بر سر مهر نبود. اما از آن پس
چیزهای دیگری شنیدم. ما، با خدایان، کارمان همان داستان
مگس است و بچه‌های بازگوش؛ به بازی می‌گشندمان.

ادگار [با خود] همچو چیزی چگونه می‌تواند باشد؟ کار بدی است که، در جای
اندوه، خنده و مسخرگی کنیم و خود و دیگران را به خشم آریم.

[به گلاوستر] برکت بر تو باد، ارباب!

گلاوستر این همان مردک برهنه نیست؟

پیرمرد بله، سرور من.

گلاوستر پس خواهش می‌کنم، تو برو. به خاطر من و آشنایی دیرینه مان،
لطف کن و پیش از ما برو، یک یا دو چهارم فرسخ دور از اینجا
در جاده دوور، پوشاکی برای این مرد برهنه بیار، چون

می‌خواهم از او خواهش کنم که راهبری‌ام کند.
 پیرمرد افسوس، سرورم! او دیوانه است.
 این روزگار، دردش همین است که کورها را دیوانه‌ها رهبری
 گلاوستر می‌کنند. تو کاری را که می‌گویم بکن؛ یا نه، همان بکن که دلخواه
 تو است. اما، از همه گذشته، دیگر برو.
 پیرمرد بهترین تکه پاره رختی را که دارم برایش می‌آورم. هر چه بادا باد.
 (بیرون می‌رود)
 گلاوستر هه، مردک برهنه...
 ادگار بیچاره تام سردش است. [با خود] بیش از این نمی‌توانم نعل
 وارو بزنم.
 گلاوستر بیا اینجا، رفیق.
 ادگار [با خود] ولی هنوز لازم است. برکت بر چشمان نازنیت که خون از آن
 می‌رود.
 گلاوستر راه دوور را تو می‌دانی؟
 ادگار سنگچین و دروازه، هر دو، سواره‌رو، پیاده‌رو. بیچاره تام. از
 سراسیمگی ترس، هوش و حواس درستش را از دست داد. اما
 تو، فرزند مرد نیک سیرت، مبادا گرفتار دیو پلید بشوی! بیچاره
 تام، پنج تا دیو با هم در او لانه کرده‌اند؛ یکی شهوت، به نام
 او باید یکتا^۱؛ دو می‌هویی دایدانس^۲، شاه‌زبان بسته‌ها، سومی
 ماهو^۳، دیو دزدی؛ مودو^۴، دیو آدمکشی؛ و آخرین فلیبرتای
 جیت^۵ دیو آشوب و هرج و مرج، که همه‌شان اطاق‌دارها و
 پیشخدمت‌های زن دارند. بله، سرورم، که برکت بر تو باد!
 گلاوستر بیا، ای گرفتار بلای آسمانی که به هر ضربه‌اش سرفرود آورده‌ای،
 بیا، این همیان را بگیر. بدبخت بودن من تو را به نسبت
 خوشبخت‌تر و خواهد نمود. آسمان کارش همیشه همین بوده!
 من، مردی که آنچه دارد همه زاید است و شهوت در او نمانده و
 برده تقدیر آسمانی است، کسی که نمی‌بیند چون حس نمی‌کند،

1- Obidicut

2- Hobbididance

3- Mahu

4- Modu

5- Flibbertigibbet

بگذارش که قدرت آسمان را هر چه سریع‌تر احساس کند.
بدین‌سان، تقسیم مال فزونی آن را از میان می‌برد و هر کس
به اندازه کافی خواهد داشت. تو دوور را دیده‌ای؟

بله، سرورم.

ادگار

یک تخته سنگ بلند آنجاست که به نحوی ترسناک‌رو به دریا
خم شده گویی به ژرفای آب در آن پایین چشم دوخته است؛ مرا
درست کنار آن ببر؛ بینوایی تو را با چیز ارزشمندی که با خودم
دارم جبران خواهم کرد. و من، پس از آن، نیازی به راهنمایی
نخواهم داشت.

گلاوستر

بازویت را به من بده؛ بیچاره نام راهنمایی‌ات می‌کند.

ادگار

(بیرون می‌روند)

صحنه دوم

در پیشانِ کاخِ دوکِ آلبانی.
گونریل و ادموند وارد می‌شوند.

خوش آمدید، سرورم. تعجب می‌کنم، چرا شوهر مهربانم به
پیشوا زمان نیامد.
(اسوالد وارد می‌شود)
ها، خوندگارت کجاست؟

گونریل

درون کاخ، باتوی من؛ ولی هرگز ندیده‌ام کسی این همه عوض
شده باشد. به او دربارهٔ سپاهی که پا به خشکی گذاشته‌اند گفتم،
لبخند زد؛ گفتم شما از راه می‌رسید، جوابش این بود: «چه بد»؛
خیانت گلاوستر و خدمت صادقانهٔ پسرش را به اطلاع رساندم،
مرا میخواره خطاب کرد و گفت که عقلم را خورده‌ام. باری، آنچه
باید از آن بدش بیاید برایش خوشایند است و آنچه باید به دلش
خوش بیاید برخوردارند.

اسوالد

گونریل [به ادموند] پس، دیگر به خودتان زحمت ندهید. این در سرشت ترموی
اوست که جرأت اقدام ندارد؛ بدی‌هایی را که تلافی آن برعهدهٔ
اوست حس نمی‌کند. آرزوهایی که در راه بر زبان آوردیم، دیگر
می‌تواند به بار بنشیند. ادموند، نزد برادرم برگردید. به کار احضار
سپاهش سرعت بدهید، فرماندهی نیروهایش را برعهده بگیرید.
من در خانه‌ام باید سلاحم را با شوهرم عوض کنم و چرخهٔ
تخریبی را به دست او بدهم. میان ما، پیغام‌رسان این خدمتگار
خواهد بود که مورد اعتماد است. اگر در شما جرأت آن باشد که
برای صلاح کارتان به پیشواز خطر بروید، به زودی خشنودی آن
خواهید داشت که به دستور یک معشوقه کار کنید. این را به

انگشت بکنید و چیزی نگوید. (انگشتی به او می‌دهد)
سرتان را پایین بیاورید؛ این بوسه اگر توانایی سخن داشت، جان
تو را در هوا پرواز می‌داد. دریاب؛ و خدا نگهدارت باد.

ادموند

جان نثارتان هستم، تا پای مرگ!

گونریل

گلاوستر بسیار عزیزم! (ادموند بیرون می‌رود)

«وه که از مرد تا مرد چه بس تفاوت است!

چون تویی را پرستاری‌های یک زن بایسته است؛

اما، شوهر ناسزاوارم به غصب در بسترم راه دارد.»

(بیرون می‌رود)

اسوالد

بانوی من، اینک سرورم وارد می‌شود. (بیرون می‌رود)

(دوک آلبانی وارد می‌شود)

گونریل

من ارزش یک سوت زدن که داشتم.

آلبانی

آی، گونریل، تو ارزش گرد و خاکی را که یاد تند به چهره‌ات

می‌افشاند نداری. من از خوری و خصال تو در هراسم؛ سوشتی که

خواستگاه خود ترا خوار می‌شمارد، نمی‌تواند به یقین در خود

محدود بماند؛ آن زن که بخواهد از شاختار تبار خود بی‌ترد، از

شیره پرورش‌دهنده آن محروم می‌گردد و ناگزیر پژمرده می‌شود،

به کار مرگ می‌آید.

گونریل

بس کنید، از این مشتی جفنگ.

آلبانی

خردمندی و نیکدلی در دیده ناکسان جفنگ می‌نماید؛ ناپاکان

تنها در ناپاکی مزه می‌یابند. شما بیرها، نمی‌گویم دخترها، چه

کرده‌اید؟ چه ستمی روا داشته‌اید؟ یک پدر، یک مرد سالخورده

مهربان که خرس به زنجیر کشیده هم دستش را به احترام

می‌لیسد، شما، ای از همه وحشی‌تر و از همه تباه‌گشته‌تر، شما

دیوانه‌اش کردید. آیا برادر نیک‌سرشتم دل آن داشت که ببیند

شما چنین می‌کنید؟ یک مرد، یک شاه که آن همه نعمت

بخشیده و به شما سود رسانده است! اگر خدایان، برای سرکوب

این گستاخی‌های رذیلانه، نیروهای به چشم دیدنی‌شان را به

سرعت نفرستند، ناگزیر باید انتظار داشت که آدمیان هر یک

دیگری را طعمهٔ خود کنند، همان‌گونه که جانورانِ غول‌آسای قعر دریا می‌کنند.

مرد بزدل! تو، برای سیلی خوردن، گونه‌ات را نگه می‌داری و سرت را در برابر توهین فرود می‌آوری؛ زیر ابروانت چشم‌نداری که مایهٔ شرف و افتخار خود را از آنچه برایت برخورنده است تمیز دهی؛ نمی‌دانی که رحم آوردن بر ناکسانی که شایسته است پیش از آن که دست به فتنه بزنند تنبیه شوند از دیوانگی است. کجاست غرش طبل تو؟ شاه فرانسه پرچم‌هایش را در سرزمین آرمیدهٔ ما گسترش داده، دشمنِ جان‌ستانِ تو با کلاه‌خود آراسته به پرها تهدید آغاز کرده، و در این میان، تو دیوانهٔ پایبند اخلاق، بی‌حرکت نشسته‌ای و فریاد می‌کشی: «افسوس! این چیست که او می‌کند؟»

گونریل

به خودت نگاه کن، اهریمن! در دیو، ریختِ بد و کژمژ آن‌قدر نفرت‌آور نمی‌نماید که در زن.

آلبانی

ای دیوانهٔ خودپسند!

گونریل

تو، موجود دگرگشته و در خود فرومانده، شرم‌کن و سیمای دیو به خود نگیر. اگر بزرگ منشی‌ام نبود که نمی‌گذارد دست‌هایم از جوشش خونم فرمان ببرند، این دست‌ها به اندازهٔ کافی زور دارند که گوشت و استخوانت را از هم جدا کنند و بدرند. تو، هر چند که دیوی، باز هیئت زنانه‌ات شفیع تو می‌گردد.

آلبانی

بنازم آن مردانگی‌ات را. میاوا!
(یکی وارد می‌شود)
خبر چه داری؟

گونریل

آلبانی

آخ، سرور مهربانم، دوک کورتوال درگذشت؛ وقتی که می‌خواست آن چشمِ دیگرگنت گلاوستر را درآرد، به دست خدمتگار او کشته شد.

پیک

چشم‌های گلاوستر!

آلبانی

خدمتگار، دست پروردهٔ کنت بوده و، در سوز و لرز پشیمانی و مخالفت یا عملِ دوک، به روی خوندگار بزرگ خود شمشیر کشید؛ دوک سخت خشمگین شد و به سوی او خیز برداشت. در

پیک

نبردی که میان‌شان درگرفت، مرد از پا درآمد، هر چند که ضربت کارساز او هم دوک را کمی بعد به کام مرگ فرستاد.

این نشان می‌دهد که شما، دادرسان عالم بالا، می‌توانید جنایت‌های ما را در این پایین به سرعت کیفر بدهید. اما، بیچاره گلاوستر! آیا چشم دیگرش را از دست داد؟

هر دو را، سرور من. بانوی من، این نامه که از سوی خواهر شماست، پاسخی سریع انتظار دارد.

گونویل [با خود] من این را از یک جهت خوب می‌پسندم. ولی، خواهرم اینک بیوه است و گلاوستر جوان با اوست؛ همه آنچه در خیال ساخته و پرداخته‌ام می‌تواند روی زندگی نفرت‌انگیزم فرو بریزد. از جهت دیگر، این خبر چندان هم تلخ و گزنده نیست. [به پیک] نامه را می‌خوانم و جواب می‌دهم. (بیرون می‌رود)

وقتی که چشم‌هایش را درمی‌آوردند، پسرش کجا بود؟ همراه بانوی من به اینجا می‌آمد.

او که اینجا نیست.

سرور مهربانم، در راه به او برخوردم که به آنجا برمی‌گشت. از آن تبه‌کاری خبر دارد؟

بله، سرور مهربانم؛ خود او بود که بر ضد پدر خبرچینی کرد، و از خانه به عمد بیرون رفت تا دست‌شان در شکنجه پدرش آزاد باشد.

گلاوستر، زندگی‌ام وقف آن است که از تو برای محبتی که به شاه نشان داده‌ای سپاسگزاری کنم و انتقام چشمان تو را بگیرم. بیا اینجا، دوست من؛ از آنچه می‌دانی باز بیشتر برایم بگو.

(بیرون می‌روند)

آلبانی

پیک

آلبانی

پیک

آلبانی

پیک

آلبانی

پیک

آلبانی

صحنه سوم

اردوگاه سپاه فرانسه، نزدیک دویر.
کنت و یک نجیب‌زاده وارد می‌شوند.

کنت برای چه شاه فرانسه چنین ناگهان بازگشت، علتش را شما می‌دانید؟

نجیب‌زاده از کارهای کشورش، چیزهایی را ناتمام به جا گذاشته بود که، پس از آمدن به اینجا، فکرش را مشغول می‌داشت؛ کاری مهم و سخت مایه ترس و خطر که از آن ناچار شد به تن خود به کشورش بازگردد.

کنت در غیاب خود چه کسی را به فرماندهی سپاه گماشت؟
نجیب‌زاده سپهسالار ارتش فرانسه، آقای لافار^۱ را.

کنت نامه‌های تان آیا چنان بود که شهبانو را بر آن دارد که چیزی از اندوه و زاری نشان دهد؟

نجیب‌زاده بله، سرورم. شهبانو نامه‌ها را گرفت و در حضور سن خوانند، و گاه‌گاه قطره اشک درشتی بر گونه لطیفش غلتید. پنداری که او شهباتویی است چیره بر احساس سرکش خود که می‌کوشید همچنان شاهی بر او فرمان براند.

کنت پس نامه‌ها منقلبش کرد.

نجیب‌زاده نه تا آن حد که او را از خود به‌در کند. شکیبایی و اندوه در او می‌کوشیدند که هر یک بیش از دیگری وی را در فشار بگیرند. شما که آفتاب و باران را در یک زمان دیده‌اید؛ اشک‌ها و

لبخندهای شهبانو به همان می مانست، ولی باز با جلوه‌ای بهتر. آری، آن لبخندهای شاد که روی لبان خوشابش بازی می‌کردند، گویی نمی‌دانستند که چشمانش از چه مهمانانی پذیرایی می‌کنند که همچون مروارید از آن الماس‌ها جدا شده فرو می‌ریزند. کوتاه سخن، اندوه می‌توانست برایش تحفه‌ای بس دوست‌داشتنی باشد، به شرط آن که همه چیز با آن سازگار می‌افتاد.

شهبانو به زبان خود چیزی نپرسید؟

کنت

نجیب‌زاده

در حقیقت، یک یا دو بار نفس‌زنان نام پدر را که گویی بر قلبش فشار می‌آورد بر زبان راند. فریاد زد: «آی، خواهرها، خواهرها! ای مایه تنگ هر چه زن! خواهرها! کنت! پدر! خواهرها! آخر، در میان توفان؟ در تاریکی شب؟ دیگر نباید به رحم باور داشت! آنگاه آب مقدس اشک را از چشمان نازنین خود فرو تکاند و نالان، با چهره خیس، برخاست و رفت تا در تنهایی با اندوه کنار آید.

کنت

این ستاره‌ها، ستاره‌های فراز سر ما، هستند که بر احوال ما حاکم‌اند؛ وگرنه بیوند یک جفت نمی‌توانست فرزندان چنین متفاوت به وجود آورد. پس از آن، شما با او گفت‌وگو نداشته‌اید؟

نه.

نجیب‌زاده

کنت

خوب، آقا، لیر بیچاره پریشان حال در شهر است و، گاه که در وضع بهتری است، به یاد می‌آورد که ما به چه منظور اینجا آمده‌ایم. او به هیچ عنوان نمی‌خواهد دخترش را ببیند.

برای چه، سرور مهربان؟

نجیب‌زاده

کنت

یک احساس قاهر شرمساری به این رفتار او می‌داردش؛ همان نامهربانی‌اش در حق این دختر و محروم داشتنش از دعای خیر خویش،- چیزی که وی را بر آن داشت تا به ناملايمات کشور بیگانه روی آورد، و جهیز گران‌قدرش به آن دو دختر سگ‌سرشت داده شود. نیش زهراکین این یادها در جانش

می خَلد و سوزش شرمساری او را از دیدار کوردلیا باز می‌دارد.

افسوس! مرد بینوا!

درباره نیروهای آلبانی و کورنوال شما چیزی نشنیده‌اید؟

گویا در آماده‌باش‌اند.

خوب، آقا، من شما را نزد خوندگارمان لیر می‌برم تا به

حضورش برسید. یک انگیزه مهم مرا بر آن می‌دارد که تا چندی

خودم را پنهان کنم. وقتی که خودم را درست آشکار کردم، شما از

این که به من امکان این آشنایی را داده‌اید پشیمان نخواهید شد.

از شما خواهش می‌کنم همراه من بیایید.

(بیرون می‌روند)

نجیب‌زاده

کنت

نجیب‌زاده

کنت

صحنه چهارم

همانجا، یک سراپرده.

طبل کوبان، پرچم‌ها افراشته، کوردلیا،
پزشک و سربازان وارد می‌شوند.

افسوس! خود اوست؛ دمی پیش که به او برخوردتد مانند دریای
متلاطم دیوانه بود، بلند آواز می‌خواند، بر سرش تاجی از شاتره
پلاسیده و دیگر علف‌های هرز بود، مانند گیاه بابا آدم، شوکران،
گزنه، تره کوهی، تلخه و همه گیاهان بی‌قایده که همپای گندم
خوراکی مان می‌رویند. یکصدتن را بفرستید تا هر زمین
کشت‌برآمده را جستجو کنند و او را تزد ما و پیش چشم ما
بیاورند. (یک افسریرون می‌رود)

برای یازگرداندن حواس از کارافتاده‌اش دانش آدمی چه می‌تواند
کرد؟ هر کس که درمانش کند، همه زرو زبوری که بر خود دارم از
آن وی خواهد بود.

بانوی من، وسیله این کار هست. دایه و پرستار طبیعی مان
استراحت است، چیزی که او کم داشته؛ داروهای ساده و مؤثر
فراوانی هستند که به نیروی خود، او را به استراحت وامی‌دارند و
چشم درد و دلهره را در او می‌بتندند.

ای شما همه رازهای خجسته و ای همه خواص ناشناخته زمین،
همراه اشک‌های من برجوشید! یاریگرم باشید و پریشان‌حالی
آن نیک‌مرد را درمان کنید! برهید و او را بجوید، تا مبادا که
دیوانگی خشم سرکش او زندگی‌اش را که از راهنمایی خرد
بی‌بهره است به نابودی بکشاند.

کوردلیا

پزشک

کوردلیا

(یک پیک وارد می‌شود)

بانوی من، خبر؛ نیروهای بریتانیا روبه اینجا در حرکت‌اند.
خودمان می‌دانستیم؛ نیروهای ما به انتظارشان آماده ایستاده‌اند.
ای پدرگرامی! من برای سامان کار تو جابه‌جا شده‌ام. این نه از آن
است که سپاه ما را جاه‌طلبی باد کرده به جنگ برانگیخته باشد،
بلکه شاه بزرگ فراتسه بر دل سوگوار و اشکی فراوانم رحم آورد.
آری، همه کار ما به انگیزهٔ محبت بوده است، محبتی گرامی
داشته، و اعادهٔ حق پدر سالخورده‌مان که امیدوارم به‌زودی
خبری از او بشنوم و او را ببینم.

(بیرون می‌رود)

پیک
کوردلیا

صحنه پنجم

اطاقی در کاخ گلاوستر.
ریگان و اسوالد وارد می‌شوند.

- | | |
|--|--------|
| ولی آیا نیروهای برادرم به راه افتاده‌اند؟ | ریگان |
| بله، بانوی من. | اسوالد |
| او خودش هم؟ | ریگان |
| با فراوان داد و فریاد. بانوی من، خواهرتان جنگاور بهتری است. | اسوالد |
| سرورم، ادموند، با خون‌گارتان در خانه گفت‌وگویی نداشت؟ | ریگان |
| نه، بانوی من. | اسوالد |
| نامه‌ی خواهرم به او در چه موضوع مهمی می‌تواند باشد؟ | ریگان |
| نمی‌دانم، بانوی من. | اسوالد |
| در حقیقت، او برای یک کار جدی از اینجا رفته است. پس از درآوردن چشم‌های گلاوستر، زنده گذاشتنش خطای بزرگی بود. هر جا برود، دل‌ها همه را بر ضد ما می‌شوراند. فکر می‌کنم ادموند، از سر ترحم بر بدبختی پدر، رفته که جان در تاریکی فرورفته‌اش را خلاص کند، و از آن گذشته، از چند و چون قدرت دشمن هم سر درآرد. | ریگان |
| بانوی من، لازم است از پی او بروم و نامه را برسانم. | اسوالد |
| سپاهیان ما فردا به حرکت درمی‌آیند. شما یا ما باشید. راه‌ها ناامن است. | ریگان |
| نمی‌توانم، بانوی من. در این باره، بانویم اکیداً موظف ساخته. | اسوالد |
| برای چه خواهرم می‌بایست به ادموند نامه بنویسد؟ مگر شما نمی‌توانستید پیغامش را زبانی برسانید؟ شاید چیزی، نمی‌دانم | ریگان |

چه چیز، در میان باشد. بگذارید مُهر از نامه بردارم، خیلی دوست‌تان خواهم داشت.

بانوی من، ترجیح می‌دهم...

من می‌دانم که بانوی‌تان شوهرش را دوست ندارد؛ در این باره مطمئنم؛ اخیراً هم که اینجا بود به ادموند، جوان شریف، چشمک‌های غریبی می‌زد و نگاه‌های معنی‌داری به او می‌کرد. شما را هم می‌دانم که در دلش جا دارید.

من، بانوی من!

من دانسته حرف می‌زنم؛ شما در دلش جا دارید، می‌دانم. از این رو، به شما سفارش می‌کنم این نکته را در نظر داشته باشید؛ من سرورم مرده است. ادموند و من با هم گفت‌وگو کرده‌ایم؛ او برای همسری من مناسب‌تر است تا برای همبستری بانوی‌تان. شما هم می‌توانید به نوای بیشتری برسید. اگر پیدایش کردید، خواهش می‌کنم، آنچه را که از من شنیدید با او در میان بگذارید. بانوی‌تان هم، وقتی که این را از دهان شما بشنود، برایش آرزو می‌کنم که خردش را به یاری بخواند. خوب، دیگر خدا نگهدار. درباره آن خیانتکار کور اگر به حسب اتفاق چیزی شنیدید، مقدم بر هر چیز، باید نفسش بریده شود.

بانوی من، اگر توانسته باشم سر‌راهم به او برسم، خواهم دید چه تدبیری باید در پیش بگیرم.

(بیرون می‌رود)

خدا نگهدار.

اسوالد

ریگان

اسوالد

ریگان

اسوالد

ریگان

صحنه ششم

ناحیه پیرامون دویر.
گلاوستر، با ادگار که لباس روستایی پوشیده
است، وارد می‌شوند.

گلاوستر
ادگار
بالای آن تپه که گفتم کی خواهیم رسید؟
هم اکنون شما از تپه بالا می‌روید؛ نگاه کنید به چه زحمتی
می‌رویم.

گلاوستر
ادگار
گلاوستر
به گمان من که زمین هموار است.
پرتگاه ترس‌آوری است. گوش کنید! صدای دریا را می‌شنوید؟
به‌راستی، نه.

ادگار
عجب، پس حواس دیگرتان از غصهٔ آسیب چشم‌های‌تان رو به
ضعف گذاشته‌اند.

گلاوستر
در واقع، می‌تواند چنین باشد. به گمانم، تو صدایت عوض شده،
نسبت به پیش از این، با جمله‌بندی و مفهوم بهتری حرف
می‌زنی.

ادگار
شما سخت در اشتباهید. هیچ چیز جز رخت و لباس در من
عوض نشده است.

گلاوستر
به گمانم، حرف زدنت بهتر شده.

ادگار
بیاید، سرورم. این همان جاست. بی‌حرکت بایستید. چشم
دوختن به آن پایین بسیار ترسناک و سرگیجه‌آور است. کلاغ‌ها و
رغن‌هایی که در نیمه راهش بال می‌زنند به زحمت به اندازهٔ
سوسک به نظر می‌آیند. در نیمه‌های این فاصله تا پایین، مردی
آویزان شده گیاه کاکله می‌چیند. وحشت‌آور شغلی است! گمان

می‌کنم بزرگ‌تر از سر خودش به چشم نمی‌آید. ماهیگیرانی که بر دریاکنار گام برمی‌دارند، پنداری موش هستند، و آنجا، آن کشتی دراز که لنگر انداخته به اندازه قایقش و قایقش به اندازه یک شناور راهنمایی کوچک شده، و این یک هم تقریباً کوچک‌تر از آن است که دیده شود. خیزاب زمزمه‌گر که تنش را بر انبوه ریگ‌ها می‌ساید، از این بلندی صدایش به گوش نمی‌رسد. من دیگر نگاه نمی‌کنم، مبادا سرم گیج برود و آشفتگی دید مرا با سر به زیر بیندازد.

مرا همانجا که تو ایستاده‌ای ببر.

گلاستر

دست‌تان را به من بدهید؛ اکنون شما در یک قدمی لبه پرتگاه هستید. همه آنچه زیر کمره ماه است اگر به من داده شود، باز حاضر نیستم از اینجا شیرجه بروم.

ادگار

دستم را ول کن. بگیر، رفیق، این هم یک همیان دیگر. یک تکه جواهر در آن هست که به خوبی می‌تواند پریشانی مرد فقیری را رفع کند. پریان و خدایان تو را به آن کامیاب گردانند! دیگر هم از من دور شو. به من بدرود بگو، و چنان برو که صدای پای تو را بشنوم.

گلاستر

خوب، سرور مهربان، بدرود.

ادگار

بدرود، از ته دل.

گلاستر

ادگار [با خود] این گونه که من نومییدی‌اش را به یازی می‌گیرم، برای آن است که درمانش کنم.

ای شما خدایان توانا، من از این جهان چشم می‌پوشم و در برابر نگاه‌تان مصیبت بزرگم را با شکیبایی از خود به دور می‌افکنم. اگر می‌توانستم چندی بیشتر آن را تحمل کنم و به روزی نیفتم که با مشیت بزرگ مقاومت ناپذیرتان به ستیز برخیزم، کونه شمع زندگی، این سهم نفرت‌بارم از طبیعت، می‌توانست به تمامی بسوزد. اگر ادگار زنده است، شما برکتش دهید! اینک، ای رفیق، خدا نگهدار.

گلاستر

من رفتم، سرورم، خدا نگهدار. [با خود] و من هنوز نمی‌دانم،

ادگار

آن‌گاه که زندگی خود تن به دزدیده شدن می‌دهد، فریب پنداشت چگونه می‌تواند رهزن گنج زندگی باشد. اگر او در همان جایی بود که می‌پنداشت، اکنون پنداشتن برایش واقعه‌ای در گذشته بود. آیا زنده است یا مرده؟ [به گلاوستر] هی، شما سرورم، دوستم! آیا می‌شنوید؟ چیزی بگویید، سرورم!

این سان، او به راستی می‌توانست مرده باشد؛ ولی انگار زندگی از سر می‌گیرد. ها، سرورم، چگونه‌اید؟
دور شو، بگذار من بمیرم.

گلاوستر
ادگار

تو، مگر آن که جز تار عنکبوت، پَر مرغ یا هوا چیزی نبوده باشی، وگرنه از چند و چندین گز بلندی که به پایین پرتاب شوی، باید مانند تخم مرغ هزار تکه شده باشی؛ ولی، تو نفس می‌کشی، جثه سنگینت را داری، خونی از تو نمی‌رود. حرف می‌زنی. سالمی. ده تا دکل کشتی را که در امتداد هم بگذارند، بلندیش به آن که تو از آنجا عمرودی پایین افتاده‌ای نمی‌رسد؛ زنده بودنت یک معجزه است. پس باز حرف بزن.

ولی آیا من افتادم یا نه؟

گلاوستر
ادگار

بله، از بلندای ترس‌آفرین همین تپه گچی. آن بالا نگاه کن؛ در چنان فاصله دوری، چکاوک بلند آواز نمی‌تواند دیده و شنیده شود؛ یک دم آن بالا را نگاه کن.

من که، افسوس! چشم ندارم. آیا آدمی بدبخت از این نعمت هم محروم است که با مرگ به نکبت خود پایان دهد؟ اگر او با این کار می‌توانست درنده‌خویی ستمگران را فریب دهد و اراده مفروشان را عقیم گرداند، باز تا اندازه‌ای مایه دلخوشی بود.

یازوی تان را به من بدهید؛ برپا، این جور. ها، چه طور است؟ ساق‌هاتان را حس می‌کنید؟ به! شما که ایستاده‌اید.

ادگار

زیادی خوب است، زیادی خوب.

گلاوستر
ادگار

اما این دیگر از هر شگفتی شگفت‌تر است. بالای آن پرتگاه، آن چیز چه بود که از شما دور شد؟

یک گدای بدبخت بینوا.

گلاوستر

ادگار من که اینجا این پایین ایستاده بودم، چشم‌هایش را دیدم، انگار دو تا ماه دو هفته بود؛ هزار تا بینی داشت؛ و شاخ‌های پیچ در پیچ که مانند دریا مرجدار بود؛ می‌بایست یک دیو بوده باشد. از این رو، تو ای پدر خوشبخت، فکر کن که خدایان پرفروغ که جلال‌شان در عجز آدمی بازتاب دارد، تو را محفوظ داشته‌اند.

گلاستر اکنون به یاد می‌آورم. از این پس، در برابر مصیبت آن قدر تاب می‌آورم که از جگر فریاد بردارد: «بس است، بس است»، و بمیرد. آن چیز که می‌گویی، من آن را به جای آدمی گرفتم؛ پیوسته می‌گفت: «دیو، دیو» او بود که مرا به آنجا رهبری کرد.

ادگار با اندیشه‌های روشن و شکلیا تاب بیاور. ولی آن کیست که اینجا می‌آید؟
(لیر در پوشی غریب از گل و گیاه وارد می‌شود)
حواس سالم هرگز صاحبش را به این ریخت در نمی‌آورد.
نه. آنها نمی‌توانند روی من دست بگذارند که چرا سکه می‌زنم.
من شاهم، خود شاه.

ادگار آه منظره‌ای جگرسوز!

لیر در این زمینه، طبیعت برتر از هنر است. دستگاه سکه‌زنی تان آنجا است. آن یارو کمانش را مثل یک دیلم به کار می‌گیرد؛ انگار بزّاز که پارچه گز می‌کند. نگاه کنید، نگاه کنید! یک مرش. هیس‌س، هیس‌س! این تکه پنیر و نان برشته کارش را خواهد ساخت. دستکش فولادی رزمم اینجا است؛ با آن از پس یک غول برمی‌آیم. آن نوک قهوه‌ای‌ها را بیارید. اوه، چه خوب پرواز کردی، پرنده! تا خود شکم ابر، شکم ابر؛ هی، یو! اسم شب را بگو.

ادگار آویشن خوشبو.

لیر برو، به سلامت.

گلاستر این صدا به گوشم آشناست.

لیر ها، گونریل، با ریش سفیدش! آنها پیشم مثل سنگ چاپلوسی می‌کردند، می‌گفتند من ریشم پیش از آن که سیاه بوده باشد سفید بوده. به هر چه من می‌گفتم، آره یا نه می‌گفتند! آره و ته‌شان هم

رنگ خوب خدایی نداشت. وقتی که باران می‌آمد و خیسیم می‌کرد، باد می‌وزید و دندان‌هایم به هم می‌خورد، وقتی که رعد نمی‌خواست به فرمان من آرام بگیرد، سروکله‌شان آن وقت پیدا می‌شد، بوی‌شان را آنجا می‌شنیدم. برو، بابا. آنها مرد آن نیستند که پای قول‌شان بایستند؛ می‌گفتند که من همه چیز هستم؛ دروغ است، من مصون از تب و لرز نیستم

زیر و بم این صدا را من خوب به یاد دارم؛ این آیا شاه نیست؟ بله، شاه، از سرتاپا. وقتی به یکی خیره بشوم، بیا بین چه جور می‌لرزد. جانش را من به آن مرد می‌بخشم. جرمت چه بود؟ زناکاری؟ جانت را تو از دست نخواستی داد. چه؟ مرگ به خاطر زنا! این کار سگس است، و آن پروانه کوچک طلایی که پیش چشمم هرزگی می‌کند. بگذار جفت‌گیری رواج داشته باشد. پسر زنازاده گلاوستر با پدرش مهربان‌تر بود تا با من دخترانم که نطفه‌شان در بستر مشروع بسته شد. پس، همه در هم بلولند و در عیش بکوشند! من سرباز کم دارم. آنجا، آن زن خندان را ببین که چهره‌اش از لای انگشتان به سفیدی برف است. بریده بریده از پاکدامنی سخن می‌گوید و به شنیدن واژه کامجویی سر تکان می‌دهد؛ راسو یا اسب ایلخی با اشتهایی سرکش تر از او به‌سوی جفت نمی‌تازد. زن‌ها، اگر چه بالاتنه‌شان زن است، در پایین تنه‌شان قنطوروس^۱ هستند؛ از سر تا کمرشان میراث خدایان است، و از آن به پایین از آن دیوها؛ آنجا دوزخ است، قلمرو تاریکی است، چاه گوگرد است، سوزان، تاول‌زن، بدبو، دق‌آور. تف، تف، پیف، پیف، ای نیک‌مرد عطار، یک درم عطر زیاد به‌من بده تا دماغم را خوش کنم؛ این هم پول تو.

اوه، بگذارید من آن دست را ببوسم.
بگذار اول پاکش کنم، یوی مرده می‌دهد.
آه، پاره ویران گشته طبیعت! این جهان بزرگ هم این‌گونه فرسوده و نابود خواهد شد. آیا مرا می‌شناسی؟

گلاوستر
لیر

گلاوستر
لیر
گلاوستر

۱. Centaur، غول‌های افسانه‌ای در اساطیر یونان، نیمی آدمی و نیمی دیگر اسب.

لیر چشم‌هایت را نسبتاً خوب به یاد می‌آورم. آیا زیرچشمی نگاهم می‌کنی؟ نه، ای فرشته کور عشق، هر چه از دست برمی‌آید بکن؛ من عشق‌بازی نخواهم کرد. این نامه مبارزطلبی را بخوان، خاصه به خطش توجه کن.

گلاوستر اگر هر یک حرفش خورشیدی باشد، باز نمی‌توانم بینمش. ادگار [با خود] این خبری نیست که تازه می‌شنوم؛ چنین است، و قلبم از آن، پاره می‌شود.

لیر بخوان.

گلاوستر چه! یا آنچه بر سر چشمانم آمده است؟ لیر هی، آهای! شما، آنجا، حواس‌تان آیا به من هست؟ نه چشم در چهره‌تان، و نه پول در کیسه‌تان آیا نیست؟ درج گوهر چشم‌هاتان سنگین است و کیسه‌تان سبک؛ خودتان که می‌بینید جهان بر چه پاشنه می‌گردد.

گلاوستر با حس قلبی می‌بینم.

لیر چه! مگر دیوانه‌ای؟ کجا بی‌چشم می‌توان دید که این جهان بر چه پاشنه می‌گردد. تو با گوش‌هات نگاه کن. بین آنجا چگونه قاضی به آن آفتابه دزد ناسزا می‌گوید. به گوش خودت بشنو؛ و حالا جاها را عوض کن. همان جور که بچه‌ها در بازی‌شان می‌پرسند، بگو قاضی کدام و دزد کدام است. هیچ دیده‌ای سگ روستایی چه جور برای گدا پارس می‌کند؟

گلاوستر بله سرورم.

لیر و آن بیچاره چه جور از پیش سگ می‌گریزد؟ در این مثال، تو می‌توانی شمایل مترگ قدرت را نظاره کنی؛ سگ که در مقام دولتی باشد، فرمان می‌دهد و از او فرمان می‌برند. هه، مأمور حقه‌باز، دست خونینت را از او بردار! برای چه آن روسپی را تازیانه می‌زنی؟ پشت خودت را برهنه کن! تو، برای کام گرفتن از او به سر می‌دوی، و باز برای همین‌گونه کار تازیانه‌اش می‌زنی. رباخوار آن را که سرش کلاه بگذارد حاضر است دار بزنند. عیب‌های کوچک ژنده‌پوشان از خلال پارگی‌های لباس‌شان

نمایان می‌شود، اما رداها و جامه‌های خیز دولتمندان همه عیب‌ها را پنهان می‌دارد. گناه را تو یا طلا روپوش بده، می‌بینی که نیزه زورمند عدالت، بی آن که به آن زیانی برساند درهم می‌شکند؛ اما اگر در کهنه پاره‌ها بپوشانیش، حتی نی کوتوله‌های آفریقایی سوراخش می‌کند. هیچ‌کس گنهکار نیست، هیچ‌کس، می‌گویم هیچ‌کس؛ ضمانت همه با من. تو این را از من بپذیر، دوست من، زیرا قدرت آن دارم که دهان متهم کننده را ببندم. برای خودت چشم‌های شیشه‌ای فراهم کن و، مانند یک سیاست‌باز دغلكار چیزهایی را که نمی‌بینی وانمود کن که می‌بینی. خوب، خوب، خوب؛ چکمه‌هایم را از پاهایم بکش؛ محکم‌تر، محکم‌تر؛ همین جور.

ادگار [با خود] او! گفتاری پرمغز و گستاخ با هم؛ خردمندی در دیوانگی.

لیر اگر خواسته باشی بر بخت شوریده‌ام بگیری، چشم‌های مرا وام بگیر. تو را من به اندازه کافی می‌شتاسم؛ گلاوستر نام داری؛ باید شکیا باشی؛ ما با اشک و فریاد به دنیا آمدیم؛ خودت می‌دانی، نخستین‌بار که هوا را بوکشیدیم، ونگ زدیم و گریستیم. به تو اندرز می‌دهم؛ توجه داشته باش.

گلاوستر افسوس! افسوس بر این روز!

لیر ما، در وقت زاییده شدن، برای آن گریه و فریاد می‌کنیم که به این تماشاخانه بزرگ دیوانگان آمده‌ایم. قالب خوبی است برای کلاه. و آن نیرنگ زیرکانه که سم اسب‌های یک فوج را تمد بگیرند؛ من این را به آزمایش خواهم گذاشت و، پس از شیخون بر دامادهایم، آن وقت، ده بکش، بکش، بکش، بکش.

(یک نجیب‌زاده با تنی چند زبردست وارد می‌شوند)

نجیب‌زاده او! او اینجاست. بگیرید و نگهش دارید. سرورم، دختر بس گرامی تان...

لیر فریادرسی نیست؟ چه! اسیر شده‌ام؟ من همچنان دیوانه‌ای بازبچه سرتو شتم. با من خوب رفتار کنید؛ سربها خواهید گرفت. برایم جراح بیاورید، تا مغز سرم شکافته شده.

- نجیب‌زاده لیر همه چیز برای شما فراهم خواهد شد. یارانم نیستند؟ تنها خودم؟ همین است که مرد را دریا نورد کارآموده می‌کند، به او می‌آموزد که چشم‌هایش را برای آبیاشی باغ به کار بگیرد و گرد و خاک پاییزه را فرو بینشانند. سرور گرامی ...
- نجیب‌زاده لیر من دلیرانه خواهم مرد. مثل یک تازه داماد. چه! شاد و خندان خواهم بود؛ خوب، بله. من یک شاهم. این را می‌دانید، آقایان؟ شما، اعلیحضرت شاهد و ما فرمانبردار شمایم.
- نجیب‌زاده لیر پس، امید زندگی هست. حالا یکی تان گیرش بیاورد، یا دویدن گیرش خواهید آورد. هو، هو، هو، هو
- (در می‌رود و خدمتکاران دنبالش می‌دوند)
- نجیب‌زاده منظره‌ای بس ترخمانگیز در مورد پست‌ترین مردم بدبخت، چه رسد به کسی که از او به‌عنوان شاه سخن می‌رفت! و تو دختری داری که دنیا را از نفرین همگانی که آن دوتای دیگر بدان دچارش کرده‌اند باز می‌خرد. درود بر شما، سرور شریف.
- ادگار نجیب‌زاده توفیق یارتان باد، آقا، چه می‌خواهید؟
- ادگار شما، سرورم، از نبردی در همین نزدیکی چیزی می‌شنوید؟
- نجیب‌زاده البته، مثل همه؛ هر کسی که بتواند صدایی را تشخیص بدهد می‌شنود.
- ادگار ولی، لطفاً بفرمایید، سپاه دشمن چه قدر نزدیک است.
- نجیب‌زاده نزدیک است و با قدم‌های سریع پیش می‌آید. جاسوسان عمده سپاه را در فاصله یک ساعته راه برآورد کرده‌اند.
- ادگار سپاسگزارم، سرورم؛ همین را می‌خواستم بدانم.
- نجیب‌زاده اگر چه شهبانو به علت خاصی اینجاست، سپاهش به حرکت درآمده.
- ادگار سپاسگزارم، سرورم. (نجیب‌زاده بیرون می‌رود)
- گلاوستر نغمه را، ای خدایان همیشه مهربان، از من بگیرید؛ نگذارید بدترین بخش جانم باز وسوسه‌ام کند که پیش از آنچه خواست

شماست بمیرم.

خوب، دیگر، خواهش می‌کنم، پدر.

ها، سرور مهربان، شما که هستید؟

یک مرد بس بیچاره که ضربه‌های سرنوشت رامش کرده؛ کسی که آشنایی‌اش با غم و اندوه تخم رحم و نیکی را در او کاشته است. دست‌تان را به من بدهید. شما را به جایگاه امنی خواهم برد.

ممنونم، از ته دل؛ بخشش و برکت آسمانی پیوسته بر تو باد!

(اسوالد وارد می‌شود)

اینک آن جایزه اعلام شده! فراوان مایه خوشبختی! آن سر بی‌چشم تو، از همان اول که گوشت و پوست در قالبش گرفت، بخت بلندم را نوید می‌داد. تو، ای پیرخائن بدبخت، زود خودت را به مرگ بسپار؛ شمشیری که باید جانت را بگیرد از نیام بیرون آمده.

کاش، ای دوست، دستت آن را با قدرت کافی به کار ببرد!

(ادگار خود را به میان می‌اندازد)

تو، روستایی گستاخ، به چه جرأت از کسی که خیانتش را جار زده‌اند پشتیبانی می‌کنی؟ کنار برو، مبادا گنبدی‌گی سرنوشت او به تو سرایت کند. بازویش را ول کن.

هیچ هم ولش نمی‌کنم، تا چه پیش آید.

ولش کن، تاکس، وگرنه کشته می‌شوی.

آقای بزرگوار، راه خودتان را بگیرید بروید، بگذارید مردم بیچاره هم به راه‌شان بروند. من، اگر لازم باشد، دو هفته اینجا می‌مانم و جانم را سر این کار می‌گذارم. نه، به این پیرمرد نزدیک نشوید؛ همان دورها بمانید. وگرنه، با این چماق امتحان می‌کنم ببینم کله‌تان سفت‌تر است یا چماق من. رک و راست به اتان گفتم.

گورت را گم کن، تلّ تپاله!

دندان‌ها تان را براتان می‌شکنم. بیااید. از شمشیر زدن‌تان ککم

نمی‌گذرد.

ادگار

گلاوستر

ادگار

گلاوستر

اسوالد

گلاوستر

اسوالد

ادگار

اسوالد

ادگار

اسوالد

ادگار

(با هم می‌جنگند و ادگار حریف را نقش زمین می‌کند)

تو، برده زرخرید، مرا کشتی. همیانم را بردار، ناکس. اگر خواسته باشی به نوایی برسی، نعشم را دفن کن؛ نامه‌هایی را که در جیبم پیدا می‌کنی به ادموند، گنتِ گلاوستر، برسان. در سپاه انگلیسیان جستجو کن. او! این مرگ نایهنگام!

اسوالد

(می‌میرد)

تو را من خوب می‌شناسم؛ یک ناکس آماده خدمتگزاری؛ کمی که به اقتضای سرشت بدش در اجرای تسهکاری‌های بانویش کوشا و وظیفه‌شناس است.

ادگار

چه! او مرد؟

گلاوستر

ادگار

شما بنشینید، پدر، استراحت کنید. ببینیم در جیب‌هایش چه هست؛ نامه‌هایی که از آن سخن می‌گفت می‌تواند به دردم بخورد. او مرده است؛ تنها از این متأسفم که چرا مرگش به دست دیگری نبود. بگذار ببینم؛ هه، مهر و موم نازنین، وریا؛ اخلاقی مرسوم هم سرزنش‌مان نکند؛ ما، برای پی‌بردن به مقاصد دشمنان‌مان، قلب‌شان را می‌شکافیم، خواندن کاغذهای‌شان دیگر جای خود دارد.

عهد و پیمان متقابل‌مان را به‌یاد داشته باشیم. شما، برای از میان برداشتن او، مجال فراوان دارید. مگر آن که اراده‌تان بر آن قرار نگرفته باشد، وگرنه، وقت و محل به صورت نتیجه - بخشی در اختیار خواهد بود. اگر او پیروزمند برگردد، کاری از پیش نرفته است؛ آن وقت، من زندانی او هستم و بسترش زندان من. از گرمای چندش‌آور آغوشش نجاتم بدهید و جا را برای کامیابی خودتان تأمین کنید.

خدمتکار مهربان‌تان - دلم می‌خواست بنویسم همسرتان - گونریل.

آه! گستردگی ناشناخته خواهش تن در زن! توطئه به قصد جان شوهر پسندیده خصال خود؛ و اما جایگزین او، برادرم! من اینجا، در میان نامه‌ها، دیرک نامقدس آدم‌سوزی را برای تو هرزه آدمکش آماده می‌کنم و، در وقتی مناسب، این کاغذ نامبارک را به نظر دوک، آن آماج توطئه مرگ، می‌رسانم. به جرأت می‌توانم بگویم که همین برایش کافی است تا تو را به دست مرگ بسپارد.

گلارستر

شاه دیوانه است؛ چه قدر احساس در من پست و خشک است که
بر پا ایستاده‌ام و بر خود از اندوهان عظیم خویش می‌پیچم! بهتر
بود که دیوانه من بودم. در آن صورت، اندیشه‌ام از غم‌هایم
برکنده می‌شد و محنت‌هایم که ریشه در تخیلات نادرست دارد،
آگاهی به خویش را از دست می‌داد.

(صدای طبل‌ها از دور)

دست‌تان را به من بدهید، پدر. انگار از دور غرش طبل را
می‌شنوم. بیایید، من شما را به یک دوست خواهم سپرد.
(بیرون می‌روند)

ادگار

صحنه هفتم

سراپرده‌ای در اردوگاه فرانسویان.

کوردلیا، کنت، پزشک و نجیب‌زاده وارد می‌شوند.

- کوردلیا او، کنت مهربان! من چگونه و با چه کاری می‌توانم تا زنده‌ام خوبی‌های تو را جبران کنم؟ برای این کار، زندگی‌ام بسیار کوتاه خواهد بود و هرگونه تدبیرم سست.
- کنت خود این قدردانی شما، بانوی من، بهایی است بیش از ارزش آنچه من کرده‌ام. شایعه‌های درباره‌ی من، همه با حقیقت ساده همراه بوده است، نه بیشتر، نه کمتر. بلکه خود همان.
- کوردلیا لباس بهتری بپوشید؛ این که به تن دارید یادآور ساعات ناگواری است. خواهش می‌کنم، در بیاوریدش.
- کنت مرا ببخشید، بانوی گرامی؛ ولی شناخته شدنم قصدی را که دارم به شکست می‌کشاند؛ خوش‌تر دارم که تا چندی مرا نشناخته باشید. فکر می‌کنم، وقت آن هم خواهد رسید.
- کوردلیا پس، همان باشد که شما، سرور مهربانم، می‌خواهید. [به پزشک] چه طور است حال شاه؟
- پزشک همچنان خوابیده است، بانوی من.
- کوردلیا ای خدایان مهربان، این خلل بزرگ را در مزاج آسیب‌دیده‌اش شفا دهید! حواس آشفته و ناسازگار این پدر به کودکی برگشته را به سازگاری بازآرید!
- پزشک علیا حضرت شهبانو اجازه می‌فرمایند که شاه را بیدار کنیم؟ خوابش طولانی شده است.
- کوردلیا حسب تجویز دانش‌تان و به آنچه اراده‌تان مقرر می‌دارد عمل

- کنید. ترتیب جامه‌هایش را آیا داده‌اند؟
- (لیر، نشسته بر یک صندلی که نوکران حمل می‌کنند، وارد می‌شود)
- آری، بانوی من. در حالی که به خواب سنگین فرورفته بود،
لباس‌های تازه به او پوشاندیم.
- پزشک بانوی مهربان، نزدیک بیایید، می‌خواهیم بیدارش کنیم. تردید ندارم که رفتارش ملایم خواهد بود.
- کوردلیا بسیار خوب. (موسیقی نواخته می‌شود)
- پزشک لطفاً، بفرمایید نزدیک. شما، آنجا، بلندتر بنوازید.
- کوردلیا پدر عزیزم! برای بهبود تو، درمان بر لب‌های من آویخته است. بگذار این بوسه آزارهای سختی را که خواهرانم بر وجود همایونت روا داشته‌اند تسکین دهد.
- کنت شاهدخت عزیز مهربان!
- کوردلیا شما، اگر هم پدرشان نبودید، باز این موهای سفید آنها را به ترحم فرامی‌خواند. آیا این چهره‌ای بود که در معرض بادهای ستیزه‌گر قرار گیرد؟ رو در روی رعد بس هراس‌انگیز بایستد؟ یا هولناک‌ترین ضربه‌های برقی چایک سیر درافتند؟ مانند یک سرباز طلا به دار بینوا، با کلاهخودی چنان نازک، به دیده‌بانی برود؟ من، در چنان شبی، سگ دشمنم را، اگر هم گازم گرفته بود، در کنار آتشم جا می‌دادم. و تو، پدر بیچاره، ناگزیر شدی که به خوکدانی، میان کاه کم پشت کپک‌زده، پناه بیری. افسوس! افسوس! جای شگفتی است که زندگی و هوش و حواس تو همه به یکباره از میان نرفت. ها، بیدار می‌شود. با او سخن بگویید.
- پزشک خودتان بفرمایید، بانوی من. اثر بخش‌تر است.
- کوردلیا حال سرور من و شاه من چگونه است؟
- لیر شما در حق من بدی می‌کنید که از گورم در می‌آورید؛ تو یک روح رستگار بهشتی هستی؛ اما من به یک چرخ آتشین بسته شده‌ام، اشک‌های خودم مانند سرب گداخته می‌سوزاندم.
- کوردلیا سرورم، آیا مرا می‌شناسید؟
- لیر شما یک روحید، می‌دانم؛ کی مُردید؟

- هنوز، هنوز، به کلی پرت است.
 کوردلیا
 درست بیدار نشده؛ یک‌چندی تنهاش بگذاریم.
 پزشک
 لیر
 من کجا بودم؟ کجا هستم؟ این روشنایی زیبای روز است؟ با من سخت بدرفتاری شده. دیگری را اگر من به چنین حال و روزی می‌دیدم، بی‌کم و کاست می‌مردم. نمی‌دانم چه بگویم. قسم نمی‌توانم بخورم که این دست من است. بگذار ببینم؛ آیا نیش این سنجاق را حس می‌کنم؟ دلم می‌خواهد از وضع خودم مطمئن شوم!
- به من نگاه کنید، سرورم، و دست‌تان را برای دعای خیر روی سرم بگذارید. نه، سرورم، شما نباید زانو بزنید.
 کوردلیا
 خواهش می‌کنم، به ریشم نخندید. من یک پیرمرد شوریده‌سرم، لیر
 بسیار نادان؛ هشتادساله و قراتر، بی‌یک ساعت کم و بیش؛ راست بگویم، می‌ترسم هوش و حواس درستی نداشته باشم. به گمانم، باید شما را بشناسم، این مرد را هم می‌شناسم؛ ولی تردید دارم. زیرا اصلاً نمی‌دانم اینجا چه جایی است و، یا همه هوشمندی‌ام، این رخت‌های تنم را به یاد نمی‌آورم؛ همچنین نمی‌دانم دیشب کجا منزل داشته‌ام. بر من نخندید؛ زیرا، همان‌گونه که من یک مرد هستم، فکر می‌کنم که این بانو فرزند خودم کوردلیا است.
- و هستم، هستم.
 کوردلیا
 چشم‌تان از اشک تر شده؟ ها، به‌راستی. خواهش می‌کنم گریه لیر
 نکنید. اگر زهری به من بدهید، می‌نوشم. می‌دانم که دوستم ندارید. خواهران‌تان، تا جایی که یاد می‌آورم، با من بدی کردند. شما باز بهانه‌ای دارید. آنها هیچ بهانه ندارند.
- هیچ، هیچ بهانه.
 کوردلیا
 آیا من در فرانسه‌ام؟ لیر
 در قلمرو شاهی خودتان هستید، سرورم. کنت
 گولم تزئید. لیر
 بانوی خوب من، خاطرتان آسوده باشد؛ خودتان می‌بینید، پزشک

آشفستگی بزرگِ حواسش از میان رفته؛ ولی هنوز خطر آن هست
که حتی شدیدتر از گذشته او را در چنگ بگیرد. تمناً دارم، به
جای آرامی برده شود که تا بهبود کامل کسی مزاحمش نشود.

اعلیحضرت آیا دوست دارند قدم بزنند؟

شما باید با من باشید و بازویم را بگیرید. خواهش می‌کنم، دیگر
فراموش کنید و بیخشید. من پیرم و عقل درستی ندارم.

(لیر، کوردلیا، پزشک و ملازمان بیرون می‌روند)

سرورم، آیا حقیقت دارد که دوک کورنوال کشته شده؟

بی‌هیچ تردید، سرورم.

افرادش را چه کسی رهبری می‌کند؟

گفته می‌شود، پسر نامشروع گلاوستر.

می‌گویند ادگار، پسر رانده شده‌اش یا کنت کنت در آلمان است.

شایعات گوناگون است. وقت آن رسیده که مراقب باشیم؛

نیروهای پادشاهی به سرعت نزدیک می‌شوند.

همچو می‌نماید که برخوردار خونین باشد. خدا نگهدار، سرورم.

(بیرون می‌رود)

پایان کار من کاملاً بسته به آن است که جنگ امروز چه نتیجه‌ای،

خوب یا بد، خواهد داشت.

(بیرون می‌رود)

کوردلیا

لیر

نجیب‌زاده

کنت

نجیب‌زاده

کنت

نجیب‌زاده

کنت

نجیب‌زاده

کنت

پرده پنجم

صحنه یکم

اردوگاه انگلیسیان، نزدیک دور.
با صدای طبل و پرچم‌های افراشته، ادموند،
ریگان افسران، سربازان و دیگران وارد می‌شوند.

ادموند [به یک افسر] بروید، ببینید آیا دوک بر سر آخرین تصمیمش پایدار است یا، پس از آن، به مشورت کسی تغییرش داده؛ او پیوسته در نقشه کار دست می‌برد و خود را سرزنش می‌کند. تصمیم قطعی‌اش را برایم بیارید.

(افسریرون می‌رود)

ریگان	برای پیک خواهرم به یقین اشکالی پیش آمده.
ادموند	در این باید تردید داشت، بانوی من.
ریگان	خوب، سرور نازنین، شما می‌دانید چه قصد نیکی من درباره‌تان دارم. راست و درست، حقیقت را به من بگویید؛ با خواهرم آیا شما سرو سزی ندارید؟
ادموند	دوستی مان شرافتمندانه است.
ریگان	ولی آیا به حصن زناشویی برادرم، آلبانی، هرگز راه داشته‌اید؟
ادموند	همچو فکری فریب‌تان می‌دهد.
ریگان	گمان دارم شما به قصد وصل در آغوشش گرفته‌اید، تا جایی که می‌توان گفت از آن او شده‌اید.
ادموند	نه، بانوی من، به شرافتم سوگند.
ریگان	او را من هرگز تحمل نخواهم کرد. سرور عزیزم، با لو خودماتی نیاشید.
ادموند	نرسید. اینک خود او و شوهرش، دوک.

(با صدای طبل و پرچم‌های افراشته، دوک آلبانی، گونریل و سربازان وارد می‌شوند)
 گونریل [با خود] ترجیح می‌دهم جنگ را بیازیم تا آن که این خواهر او را و مرا
 از هم جدا کند.

آلبانی خواهر بسیار مهربان، از دیدارتان خوشوقتم. [به ادموند]
 شنیده‌ام، سرورم، که شاه با چند تن دیگر که از تعدی دولت‌مان
 به جان آمده‌اند به دخترش پناه برده‌اند. من در موقعیتی که
 نتوانسته باشم درستکارانه رفتار کنم هرگز دلیر نبوده‌ام. در کاری
 که پیش آمده است و ما را به خود می‌خواند، در این لشکرکشی
 فرانسه به خاک ما، من از شاه و دیگر بی‌باکانی که با او هستند
 ترس ندارم. انگیزه‌هایی بس عادلانه و مهم می‌توانند مانع شوند.
 گفتارتان، سرورم، نشان از بزرگ‌منشی دارد.

ادموند ریگان ولی چه موجبی داشت؟
 گونریل با هم بر ضد دشمن متحد شویم؛ اکنون هنگام پرداختن به
 دلتنگی‌های خانوادگی و خصوصی نیست.

آلبانی پس بگذارید با مردان جنگ‌آزموده درباره اقدام‌مان تصمیم
 بگیریم.

ادموند همین دم در سراپرده‌تان حضور خواهم یافت.
 ریگان خواهر، شما با ما می‌آیید؟
 گونریل نه.

ریگان ولی بسیار به‌جا خواهد بود؛ خواهش می‌کنم، با ما بیایید.
 گونریل [با خود] او هوا! پی می‌برم چه کلکی در کار است. [بلند می‌گوید]
 خواهم آمد.

(ادگار در لباس مبدل وارد می‌شود)
 ادگار اگر حضرت والا با همچو من مردی بینوا هرگز به سخن درآمده
 باشند، پس دو کلمه‌ای هم از من بشنوید.

آلبانی به کارت رسیدگی می‌کنم. حرف بزن.

ادگار (ادموند، ریگان، گونریل، افسران، سربازان، و ملازمان بیرون می‌روند)
 این نامه را پیش از آن که آغاز به جنگ کنید بخوانید. اگر پیروز
 شدید، بفرمایید کسی را که نامه برای‌تان آورده با شیپور احضار

کنند؛ من، هر چند که ژنده‌پاره به نظر می‌رسم، می‌توانم خودم را پهلوانی نشان دهم که دعوی بودنش را دارم. اما اگر شکست بخورید، کار این جهان دیگر سرآمده است و دسیسه موقوف می‌شود. بخت یارتان باد!

بمان تا من نامه را بخوانم.

آلبانی

از این کار متع شده‌ام. وقتش که برسد، کافی است منادیگر صدا بزند؛ دوباره حاضر خواهم شد.

ادگار

پس، خدانگهدار. کاغذت را نگاه خواهم کرد.

آلبانی

(ادگار بیرون می‌رود)

(ادموند از نو وارد می‌شود)

دشمن دیده شده است؛ سپاه‌تان را به صف کنید. اینک برآوردی از نیروی واقعی‌شان که جاسوسان کشف کرده‌اند. ولی، کار اکنون به اصرار از شما خواستار شتاب است.

ادموند

سر وقت خواهیم رسید.

آلبانی

(بیرون می‌رود)

برای هر دوی این خواهرها، من سوگند دلدادگی خورده‌ام؛ هر کدام‌شان به دیگری حسد می‌ورزد، انگار مارگزیده و مار. کدام یک‌شان را خواهم گرفت؟ هر دو تا؟ یکی؟ یا هیچ‌کدام؟ هر دو اگر زنده بمانند، از هیچ‌یک نمی‌توانم برخوردار باشم؛ خواهر بیوه را اگر برگزینم، گونریل از خشم دیوانه خواهد شد؛ یا خواهر دیگر هم، اگر شوهر زنده باشد، به دشواری می‌توانم به کام خودم برسم. پس، فعلاً از یاری او در جنگ بهره‌مند می‌شویم؛ پس از پایان کار، بگذار خواهری که می‌خواهد از شر او آسوده شود، خود برای سر به نیست کردن سریش تدبیری بیندیشد. و اما، دربارهٔ عفو لیر و کوردلیا که او قصد آن دارد، پس از آن که جنگ پایان یافت و آن دو به چنگ ما افتادند، هرگز از عفو او برخوردار نخواهند شد؛ زیرا دولت، تکیه‌اش بر من برای آن است که از وی دفاع کنم، نه آن که به چون و چرا بنشینم.

ادموند

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ دوم

دشتی میان دو اردوگاه.

شیپور آژیر از پشت صحنه. لیر، کوردلیا و نیروهای شان با صدای طبل و پرچم‌های افراشته وارد می‌شوند، و بیرون می‌روند.

ادگار و گلاوستر وارد می‌شوند.

ادگار اینجا، پدر، سایهٔ این درخت را میزبان مهربان خود بدانید و برای پیروزی حق دعا کنید. من اگر باز نزدتان برگردم، برای تان وسایل آسایش خواهم آورد.

گلاوستر توفیق همراهمان باد، سرورم!

(ادگار بیرون می‌رود)

ادگار (شیپور آژیر؛ پس از آن، عقب‌نشینی بار دیگر ادگار وارد می‌شود) در برویم، پیرمرد! دستت را به من بده؛ در برویم! شاه لیر شکست خورد، خودش و دخترش اسیر شدند. دستت را به من بده، پیا.

گلاوستر دیگر نه، سرورم. آدم اینجا هم می‌تواند بپوسد.

ادگار چه! باز هم فکرهای تیره و تار؟ مرد باید رفتن از این دنیا را همان جور تاب بیاورد که آمدنش را. عمده آماده بودن است. برویم.

گلاوستر بله. این هم حقیقتی است. (بیرون می‌روند)

صحنه سوم

اردوگاه انگلیسیان در نزدیکی دوور.

پیروزمندان با طبل و پرچم، ادموند یا لیر و کوردلیا که اسیرند،
و افسران و سربازان و دیگرگان وارد می‌شوند.

ادموند
کوردلیا
لیر

اینها را چند تن از افسران ببرند و خوب محافظت کنند تا، پس از رسیدگی از سوی مراجع بالا، درباره‌شان حکم صادر شود.
ما نخستین کسانی هستیم که با داشتن بهترین تبت دچار بدترین حادثه شده‌ایم. ای شاه ستمدیده، من برای تو است که تن به خواری می‌دهم؛ وگرنه، خودم اگر تنها بودم، می‌توانستم ترشروی بی‌بخت ناهموار را با ترشروی بیشتر پاسخ بگویم. آیا این دخترها و خواهرها را ما نخواهیم دید؟
نه، نه، نه! بیا، به زندان خواهیم رفت؛ دوتایی، مثل پرندهگان در قفس، آواز خواهیم خواند. وقتی که از من دعای خیر بخواهی، نزدت زانو خواهم زد و از تو خواهم خواست که مرا ببخشی. زندگی مان این گونه خواهد بود؛ دعا می‌کنیم، آواز می‌خوانیم، برای هم قصه‌های قدیمی می‌گوییم، پروانه‌های طلایی را می‌بینیم و می‌خندیم، به گفت و گوی نگهبانان، مردم فرودست بینوا، درباره اخبار دربار گوش می‌دهیم؛ خودمان با آنها صحبت می‌کنیم که بازنده کیست و برنده کیست؛ که آمد، که رفت؛ این جور، راز هر چیز را به دست می‌آوریم، گویی که جاسوسان خداییم؛ و ما، در چار دیواری زندان، شاهد بر آمدن و فرو افتادن دسته‌دسته بزرگان می‌شویم، مانند دریا که ماه به جزر و مدّ درمی‌آورد.

- ادموند لیر
ببریدشان.
کوردلیا، دخترم، برای تقدیس چنین فداکاری‌هایی، خدایان خود بُخور می‌سوزانند. من آیا گرفتارت کردم؟ آن که بخواهد از هم جدا مان کند، باید از آسمان آتشپاره بیارد و ما را مانند دوروباه از اینجا براند. چشم‌هایت را پاک کن؛ آنها، پیش از آن که ما را به گریه درآرند، گوشت و پوست‌شان را خوره خواهد خورد، و این ماییم که زودتر بدبختی‌شان را خواهیم دید. بیا.
(نگهبانان لیر و کوردلیا را بیرون می‌برند)
- ادموند
سروان، بیا اینجا؛ گوش کن، این یادداشت را بگیر؛
(کاغذی به او می‌دهد)
پرو دنبال‌شان، زندان. من به تو یک درجه ترفیع داده‌ام؛ اگر آن‌گونه که در این کاغذ دستور داده شده عمل کنی، راه را به سوی جاه و مقام اشرافی به روی خودت باز کرده‌ای؛ این را بدان که مرد باید به رنگ زمانه باشد؛ یا بزدلی نمی‌توان مرد شمشیر شد؛ مأموریت بزرگ تو چون و چرا بر نمی‌دارد؛ تو یا آن را به اجرا درمی‌آوری، یا آن که باید راه دیگری برای پیشرفت بجویی.
به اجرا درمی‌آرم، سرور من.
- افسر ادموند
دست به کار شو. وقتی هم که مأموریت انجام گرفت، بنویس: «مژده!» توجه کن، می‌گویم بی‌درنگ آنچه را که نوشته‌ام انجام بده.
- افسر
من از کشیدن یک گردونه عاجزم، جو بو داده هم نمی‌توانم بخورم؛ ولی، اگر کاری باشد که از دست آدمیزاد برآید، از عهده‌اش برمی‌آیم.
(بیرون می‌رود)
(بانگ شیورها و نوای سازها. دوک آلبانی،
گونریل، ریگان، افسران و ملازمان وارد می‌شوند)
- آلبانی
سرورم، شما امروز دلاوری تبارتان را نشان دادید، بخت هم خوب یاری‌تان کرد. از کسانی که در زدو خورد امروز در مقابل ما بودند، شما اسیرانی دارید؛ از شما می‌خواهم که آنها را به ما بسپارید تا آن‌گونه که سزاوار آند و امنیت ما نیز اقتضا دارد یا

آنها رفتار شود.

سرور من، فکر کردم صواب آن است که شاه پیر بدبخت را به زندان بفرستم و نگهبانانی بر او بگمارم؛ پیری اش جاذبه‌ای در خود دارد و، از آن بیشتر، عنوان شاهی اش که قلب مردم را افسون می‌کند و همین می‌تواند، اگر او فرمان بدهد، نیزه‌هایی را که ما به خدمت گرفته‌ایم در چشم خود ما فرو کند. شهبانو را هم من همراه او فرستادم، و انگیزه‌ام در این باره باز همان بود. فردا، یا یک وقت دیرتر، آنها آماده خواهند بود تا در هر اجلاسی که شما تشکیل دهید حاضر شوند. امروز ما عرق و خون فراوان ریخته‌ایم؛ دوست، دوست خود را از دست داده است، و بهترین جنگ‌ها را، کسانی که در گرماگرم زدو خورد تیزی اش را چشیده‌اند تقرین می‌کنند. پیگیری قضیه کوردلیا و پدرش جای مناسب‌تری می‌خواهد.

ادموند

سرورم، با اعتماد به بردباری که در شماست، یادآور می‌شوم در این جنگ شما تابع منید، نه برادرم.

آلبانی

این لطف را، ما خوش داشته‌ایم که در حقش بکنیم. فکر می‌کنم شما، پیش از گفتن چنان چیزی، می‌بایست نظر ما را جویا شوید. نیروهای ما را او به میدان برد، نمایندگی مقام من و شخص مرا داشت؛ به آن مقام هم می‌تواند بی‌درنگ ارتقاء یابد و خود را برادرتان بخواند.

ریگان

پرتند نروید؛ او یا شایستگی خودش می‌تواند به مقامی بالاتر از آنچه شما حساب کرده‌اید برسد.

گونریل

بهره‌مند از حقوق من و منصوب از سوی من، او همپایه بهترین مردان است.

ریگان

البته چنین می‌بود اگر او شوهرتان بود.

گونریل

چه بسا که سخنی از سرطنر یک غیب‌گویی از کار درآید.

ریگان

هو، او هو! آن چشمی که همچو چیزی را به شما وانموده حتماً لوج بوده.

گونریل

حالم خوش نیست، بانوی من؛ وگرنه، با حوصله فراوان

ریگان

پاسخ تان را می‌دادم. ژنرال، سربازان و اسیران و قلمرو موروثی‌ام را بگیر؛ آنها و من همه در اختیار توایم؛ شهرها و دژهایم از آن تو است؛ دنیا گواه باشد که من اینجا تو را سرور و خداوندگار خردم می‌گردانم.

گونریل قصد دارید او را به همسری بگیرید؟

آلبانی تصمیم آن به اختیار خودتان نیست.

ادموند و نه به اختیار تو، سرورم.

آلبانی مردک دورگه، به اختیار من هست.

ریگان [به ادموند] طبل را به صدا درآر و اعلام کن که عنوان من از آن تو شده است.

آلبانی دست نگه دارید، به این علت که می‌شنوید. ادموند، من تو را به

جرم خیانت به کشور بازداشت می‌کنم، و همراه تو، این مار خوش خط و خال را [اشاره به گونریل]. اما، درباره‌ی واگذاری عنوان تان. خواهر خوبم، من به سود زخم مانع آن می‌شوم؛ زیرا او با این بزرگزاده قرار دست دو می‌گذاشته است. از این رو، من که شوهرش هستم، با اعلام نامزدی تان با او مخالفم. شما، اگر می‌خواهید شوهر کنید، محبت تان را به من ارزانی بدارید. همسرم با دیگری نامزد شده است.

گونریل سیاه‌بازی است!

آلبانی گلاوستر، تو با خود سلاح داری؛ بگذار شیپور آوا برآرد؛ هر گاه

کسی پیدا نشود که خیانت زشت و واضح و چند جانبه‌ی تو را ثابت کند، اینک این وثیقه‌ی هم‌وردی من.

(یک دستکش فولادین رزم خود را به زمین می‌افکند)

من دعویم را با سوراخ کردن قلب تو ثابت خواهم کرد؛ و پیش از آن که من مزه‌نان را بجشم، تو در جایی جز آن که من اینجا اعلام کرده‌ام نخواهی بود.

ریگان حالم ... آی، حالم بد است.

گونریل [با خود] جز این اگر می‌بود، دیگر هرگز خاصیت دارو را باور نمی‌داشتم.

ادموند این هم وثیقه‌ی من. (یک دستکش رزمش را به زمین می‌افکند)

در تمام دنیا، هر که مرا خائن بنامد رذل فرومایه‌ای است که دروغ می‌گوید. بگو شیپورزن بیاید؛ من از حقیقتِ خودم و از شرف خودم، در برابر هر که جرأت نزدیک شدن به خود بدهد، با پایداری نگهبانی خواهم کرد.

آلبانی

های، یک منادیگر!

ادموند

یک منادیگر! یک منادیگر!

آلبانی

تنها به زور و بازوی خودت متکی باش؛ زیرا سربازانت که به ندای من زیر پرچم آمده بودند، به تام من مرخص شده‌اند.

ریگان

بدحالی‌ام شدیدتر می‌شود.

آلبانی

حالتش خوش نیست؛ بیریدش به چادر من.

(ریگان را بیرون می‌برند)

(یک منادیگر وارد می‌شود)

منادیگر، بیا اینجا.

بگو شیپور بنوازند، و تو این را بلند بخوان.

افسر

شیپور نواخته شود!

(شیپوری به صدا درمی‌آید)

منادیگر

«اگر مردی، اصیل‌زاده یا دارای یکی از درجات ارتشی، خواسته باشد دربارهٔ ادموند که عنوان کُنت گلاوستر را به خود بسته است تأیید کند که او از چند جهت خائن بوده، بیاید و در سومین باتنگ شیپور خود را معرفی کند. بکوشد و دفاعش بی‌باکانه باشد.»

ادموند

شیپور!

(باتنگ نعت شیپور)

منادیگر

بار دیگر!

(باتنگ دوم)

باز بار دیگر!

(باتنگ سوم)

(و در پاسخ، از پشت صحنه، باتنگ شیپور)

(ادگار، با شیپوری که پیشاپیش او نواخته

می‌شود، سلاح پوشیده وارد می‌شود)

آلبانی

از او پرس که مقصودش چیست و به چه انگیزه‌ای به فراخوان شیپور آمده است.

منادیگر

شما کیستید؟ چه نام دارید؟ عنوان‌تان کدام است؟ و چرا به این فراخوان پاسخ می‌دهید؟

ادگار

دانسته باش، نامم گم شده؛ دندان‌های خیانت آن را خاییده و

خوره‌وار خورده. با این همه، من مانند حریفی که به جنگش آمده‌ام اصیل زاده‌ام..

کیست آن حریف؟

آن کسی که با نام کُنت گلاوستر سخن می‌گوید کیست؟

خود من، گفتی چه داری؟ بگو.

شمشیرت را از تیام درآر، تا اگر گفته‌ام توهینی به یک قلب شریف باشد، بتوانی از گوینده انصاف بگیری. این هم شمشیر من؛ نگاهش کن، ضامن شوف و سوگند و ایمان من است. تو، یا همه زورمندی و جواتی و جاه و مقامت، با وجود شمشیر پیروزمند و بخت نوحاسته فروغناکت، به رغم دلیری و نیروی اراده‌ات، به جد اعلام می‌کنم که خائنی، نادرست و فریبکار با خدایانت، با برادرت، با پدرت؛ توطئه‌گری به قصد جان این فرمانروای بزرگ نام‌آور؛ خائن نشان داری همچون غوک، از فراز فرق سر تا گرد و خاک زیر پاهایت... و اگر بگویی «نه»، همین شمشیر، همین سلاح، عزم آن دارند که با بهترین مایه دلیری‌ام، بر قلب تو که روی سخنم با آن است، بکوبند و ثابت کنند که دروغ می‌گویی.

به حکم عقل، می‌باید نامت را بیرسم؛ ولی، از آنجا که ظاهرت بس آرامسته و سلحشورانه می‌نماید و زیانت در گفتار از خاستگاه نژاده‌ات دم می‌زند، به خوبی و از سر اطمینان می‌توانم از مقررات آیین پهلوانی طفره بروم، به چیزیش نگیرم و به آن پشت کنم. من این تهمت‌های خیانت را به سر خودت می‌گویم تا با دروغت که دوزخ هم دشمنش می‌دارد قلبت راله کند، و اگر ضرت‌شان کج برود و درست کارگر نیفتد، این شمشیر من راه به روی‌شان خواهد گشود تا برای همیشه آنجا بمانند. شیپورها، بانگ برآرید!

(بانگ شیپورها. با هم نبرد می‌کنند. ادموند می‌افتد)

نکشش، نکشش!

این خدعه است، گلاوستر! بر حسب آیین سلحشوری، تو ناگزیر

آلبانی

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

آلبانی

گونریل

از پاسخ به یک حریف ناشناخته نبودی؛ تو مغلوب نشده‌ای، بلکه گولت زده‌اند، فریب خورده‌ای.

دھنت را ببند، زن، وگرنه با این کاغذ می‌بندمش. و تو، آقا، که از هر بد که نامت دهند بدتری، بگیر، داستان بدکرداریات را بخوان. و شما، بانو، لازم نیست اشک بریزید؛ می‌بینم که به‌جا می‌آریدش.

آلبانی

(نامه را به گلاوستر می‌دهد)

گیریم که همین باشد؛ اجرای قانون به دست من است، نه به دست تو؛ چه کسی می‌تواند برای آن نامه از من بازخواست کند؟ (بیرون می‌رود)

گونریل

غول بدسرشت! تو این کاغذ را می‌شناسی؟

از من نپرسید چه چیزی را می‌شناسم.

آلبانی

ادموند

آلبانی [به یک افسر] از پی باتو برو؛ دست از جان شسته است، مراقبش باش.

(افسر بیرون می‌رود)

آنچه شما مرا بدان متهم کرده‌اید، من کرده‌ام؛ بیشتر و بسیار بیشتر از آن کرده‌ام. گذشت زمان آشکارش خواهد کرد. هر چه بود گذشت. من هم دیگر گذشته‌ام. ولی، تو که این گونه بر من چیره شدی، کیستی؟ اگر اصیل‌زاده باشی، می‌بخشمت.

ادموند

بگذار غمخوار یکدیگر باشیم. ادموند، من در تیارم به هیچ‌رو از تو کمتر نیستم؛ اگر هم بیشتر بوده‌ام، تو به همان بهانه بیشتر آزارم داده‌ای. من نامم ادگار است، فرزند پدر توام. خدایان عادلند؛ از هرزگی‌های دلخوش دارنده‌مان افزاری برای شکنجه‌مان می‌سازند؛ آن لذت تاریک و تبه‌کارانه پدر که نطفه‌ات با آن بسته شد، بهای آن را پدر یا چشم‌هایش پرداخت. درست گفتم، حقیقت همین است؛ چرخ فلک یک دور تمام گردیده است؛ و من اینجام.

ادگار

ادموند

آلبانی [به ادگار] فکر می‌کنم، خود رفتار تو از یک بزرگواری شاهانه خبر می‌دهد؛ باید در آغوش بگیرم. قلبم از اندوه بشکافتد اگر هیچ‌گاه به تو یا پدرت کینه داشته‌ام.

ادگار شهزادهٔ ارجمند، می دانم.
آلبانی خودتان را کجا پنهان می کرده اید؟ چگونه بر مصائب پدرتان آگاه شده اید؟

ادگار
با پرستاری از او، سرورم. در این باره دامستان کوتاهی از من بشنوید که، پس از گفتنش، ممکن است که قلبم بشکافد؛ آن اعلام خونبار تبعید که از نزدیک تعقیب می کرد، و او! آن دلبستگی آدمی به جان خود که شیرین است، تا جایی که خوش تر دارم هر ساعت از ترس مرگ بمیرم تا آن که یک باره ترک زندگی بگوییم، همان به من آموخت که خودم را در ژنده پاره های یک دیوانه جا دهم و به ریختن درآیم که حتی سگ ها بدان اعتنا نکنند. در چنین جامه هایی بود که من به پدرم برخوردم، با آن حلقه های خونین چشم که نگین های گرانبهای شان به تازگی گم گشته بود. و من راهنمای او شدم، راهش بردم، برایش گدایی کردم، از نومیدی نجاتش دادم؛ اما، و این خطا بود، خودم را هیچ به او نشاناندم، مگر نیم ساعتی پیش، هنگامی که سلاح پوشیده بودم و در حالی که، به رغم امیدواری ام، اطمینانی به چنین موفقیت شایان نداشتم، از او خواستم که دعای خیرم کند، و از اوّل تا آخر، آوارگی هایم را برایش گفتم. و، افسوس! قلب موبداشته اش ناتوان تر از آن بود که تاب بیاورد؛ میان دو نقطهٔ اوج احساس، شادی و اندوه، لبخند زنان از هم شکافت.

ادموند این گفتارتان منقلبم کرد. می خواهم، اگر بتوانم، راه نکوکاری در پیش بگیرم؛ ولی باز به سخن ادامه بدهید؛ همچو می نماید که چیز بیشتری برای گفتن دارید.

آلبانی
اگر چیز بیشتری هست که تاچار اندوه بارتر است، آن را برای خودتان نگه دارید؛ زیرا از شنیدن همین قدرش نزدیک است آب شوم.

ادگار
شاید به نظر رسد که این نهایت اوج محبت است نه اندوه، ولی واقعه دیگری که گستردگی بی اندازه بیشتری داشت از این هم

فراتر رفت. هنگامی که من در بیشترین ترس از غوغای بدخواهان بودم، مردی آنجا آمد و به دیدن من در آن بدترین حال از هم‌صحبتی با شخصی چنان نفرت‌انگیز سرباز زد، ولی پس از آن، چون پی‌برد کسی که همچو وضعی را بر خود هموار کرده کیست، با بازوان زورمندش در گردنم آویخت و چنان تعره‌ای سر داد که گفتم آسمان ترکیده است؛ سپس خود را روی پدرم انداخت و رقت‌انگیزترین داستانی را که گوش آدمی هرگز شنیده است درباره‌ی لیر و خودش حکایت کرد، و گله و زاری‌اش به هنگام گفتن چندان فزونی می‌گرفت که نزدیک بود تارهای زندگی از هم بگسلد. در این میان، شیپور دوبار بانگ برداشت و من در حالی که از خود بی‌خود گشته بودم او را ترک کردم.

ولی او که بود؟

آلبانی

کیت، سرورم، کیت از همه جا رانده که با لباس مبدل از پی دشمنش، لیر، می‌رفت و خدمت‌هایی برایش انجام می‌داد که یک بنده زرخرید از آن روی گردان است.

ادگار

(یک نجیب‌زاده با کاردی خون‌آلود وارد می‌شود)

کمک، کمک! آی کمک!

نجیب‌زاده

چه نوع کمکی؟

ادگار

حرف بزن، مرد.

آلبانی

این کارد خونی چیست؟

ادگار

گرم گرم است، بخار می‌کند. درست از قلبش بیرون کشیده شده ... او! مرده است.

نجیب‌زاده

چه کسی مرده؟ حرف بزن، مرد.

آلبانی

بانوی تان، سرورم، بانوی تان. خواهرش را زهر خورانده، خودش اقرار کرده است.

نجیب‌زاده

من با هر دوشان نامزد بودم، اکنون هر سه در یک لحظه ازدواج می‌کنیم.

ادموند

اینک کیت که می‌آید.

ادگار

زنده باشند یا مرده، در معرض دید همگان بگذاریدشان. این

آلبانی

تمودار قضاوت آسمانی که از آن بر خود می‌لرزیم ما را به ترحم
بر نمی‌انگیزد. (نجیب‌زاده بیرون می‌رود)

(کنت وارد می‌شود)

اوه! این آیا اوست؟ حال و هوای روز اجازه خوشامد گفتن که
رسم ادب بر آن اصرار دارد نمی‌دهد.

آمده‌ام تا به شاه خداوندگارم «شب خوش!» بگویم؛ او آیا اینجا
نیست؟ کنت

مسئله مهمی که فراموش مان شده بود! ادموند، بگو، شاه
کجاست؟ کوردلیا کجاست؟ آلبانی

(نعش‌های گونریل و ریگان به صحنه آورده می‌شوند)

این‌ها را می‌بینی، کنت؟

افسوس! برای چه بود، این؟ کنت

از عشق‌شان به ادموند. به خاطر من، یکی دیگری را زهر
خوراند، بعد هم خودش را کشت. ادموند

راست و درست، همین. چهره‌هاشان را پوشانید.

سخت آرزو دارم زنده بمانم و، به رغم سرشت خودم، کار تیکی
بکنم. زود کسی را به دژ بفرستید، شتاب کنید. زیرا، در نوشته‌ام، ادموند

به کشتن لیر و کوردلیا فرمان داده‌ام. تا دیر نشده کسی را بفرستید.
به دو بروید. های، بدوید! بدوید! آلبانی

به که باید رجوع کرد، سرور من؟ چه کسی مأمور اجراست؟
برای تأخیر حکم، نشانه‌ای از تو لازم است، ادموند. ادگار

خوب فکری است. شمشیرم را بگیر، به فرمانده دژ بده. ادموند

عجله کن، از جان مایه بگذار! (ادگار بیرون می‌رود)
[اشاره به ادموند] بپزیدش از اینجا. آلبانی

(لیر، که کوردلیای مرده را روی دست‌های خود دارد، با ادگار،

افسر و دیگران وارد می‌شود)

لیر
شیون کنید، شیون، شیون، شیون! اوه! شما مردها را مگر از
سنگ ساخته‌اند؟ من اگر زبان‌ها و چشم‌های شما را داشتم،

چنان به کارشان می‌گرفتم که طاق آسمان از هم پاشد. دخترم

- برای همیشه رفته است. من می‌دانم مرده کدام است و زنده کدام؛
 او مرده است، مثل زمین. یک آینه به من بدهید. اگر از دم زدنش
 آینه تار شود یا لک بردارد، پس زنده است.
- مگر این پایان موعود جهان است؟ **کنت**
 یا تصویری از همان وحشت رستخیز؟ **ادگار**
 بر افتادن و نابود شدن. **آلبانی**
 این پَر تکان می‌خورد؛ او زنده است! اگر این باشد، لبخند بخت
 لیر
 است که همهٔ اندوهان سراسر عمرم را باز می‌خورد.
- کنت** [زانو زده] آه، خداوندگار مهربانم!
 خواهش می‌کنم، دوز شو.
 این کنت بزرگوار است، دوست شما. **ادگار**
 مرگ بر همهٔ شما آدمکش‌ها، خیانت‌کارها! کاش می‌توانستم
 لیر
 نجاتش بدهم؛ ولی او دیگر برای همیشه رفته است. کوردلیا،
 کوردلیا! کمی باز بمان. ها! چه می‌گویی؟ صدایش همیشه نرم
 بود، مهربان، آهسته - صفتی بسیار پسندیده در زن. من آن
 نامردی را که حلق آویزت کرد کشتم.
 راست است، سرورم. کشتش. **افسر**
 مگر نه، رفیق؟ روزی را به یاد می‌آورم که با شمشیر آبدار و
 لیر
 برنده‌ام همه‌شان را به جست و خیز درمی‌آوردم. حالا دیگر پیرم،
 و همان ناکس‌ها کلکم را می‌کنند. شماها کیستید؟ چشم‌هایم
 خیلی درست نمی‌بینند؛ رک و راست به شما می‌گویم.
- سرنوشت اگر لاف بزند که از همهٔ مردم دو تن را هم دوست **کنت**
 داشته و هم دشمن، یکی از آن دو اینک پیش چشم ماست.
 لیر
 دید چشم تار است. شما کنت نیستید؟
کنت
 خردم، خدمتگزار شما، کنت. چاکرتان کایوس کجاست؟
 لیر
 مرد خوبی است، می‌توانم این را به شما بگویم. دست بزن دارد،
 تند و تیز. ولی مرده است و هفت تا کفن پوسانده.
- نه، سرور مهربانم، من درست خود آن مردم، کایوس... **کنت**

- لیر
کنت ... که از نخستین نشانه تغییر حال و ضعف پیری تان گام‌های اندوه‌بارتان را دنبال کرده است.
لیر به اینجا خوش آمدید.
- کنت نه من خوش آمدم، نه هیچ کس دیگر؛ همه چیز اینجا افسرده و تیره و سوگوار است. دختران بزرگ‌ترتان از پا درآمده در نومیدی مرده‌اند.
- لیر ها، همچو گمان می‌کنم.
آلبانی نمی‌داند چه بگوید، بیهوده است که خودمان را به او معرفی کنیم.
- ادگار پاک بیهوده. (یک افسر وارد می‌شود)
افسر سرور من، ادموند مُرد.
- آلبانی دیگر پرکاهی اهمیت ندارد. شما دوستان بزرگوار و سروران، اکنون از قصدمان آگاه‌تان می‌کنیم؛ برای این بزرگی به خواری افتاده، هرگونه لوازم آسایش که از دست‌مان برآید فراهم خواهیم کرد. تا زمانی که این اعلیحضرت پیر زنده است، ما قدرت مطلق خودمان را به او وامی‌گذاریم. [به ادگار و کنت] شما حقوقی از دست رفته‌تان را، با درآمدها و چنان اضافاتی که شرف و بزرگی تان حتی بیش از حد ضرور شایستگی آن را داراست، باز خواهید یافت. همه دوستان پاداش وفاداری‌شان را خواهند گرفت و همه دشمنان جام کيفرشان را سر خواهند کشید. اوه! نگاه کنید، نگاه کنید!
- لیر و دلقک بیچاره‌ام حلق آویز شده! نه، نه، زندگی نه! برای چه یک سگ، یک اسب، یک موش صحرائی از زندگی برخوردار باشند و تو هیچ نفس نکشی؟ تو دیگر هرگز، هرگز، هرگز، هرگز نخواهی آمد! خواهش می‌کنم از شما، این دکمه را باز کنید. پاسگزارم، آقا. این را می‌بینید؟ نگاهش کنید، لب‌هایش را نگاه کنید. آنجا را، آنجا را نگاه کنید. (می‌میرد)
- ادگار از هوش می‌رود! سرورم، سرورم!

- پاره شو، قلب من، از تو می‌خواهم، پاره شو.
سرور من، آن بالا، نگاه کنید.
- روح اوست، مزاحمش نشو. بگذارش برود. با کسی که بخواهد
باز تا چندی او را به آخور این دنیای پرمشقت بجندد دشمنی
خواهد کرد.
- دیگر رفته است، واقعاً.
- عجب این است که توانست مدتی چنین دراز تاب بیاورد؛
زندگی‌اش غصبی بود، به‌رامتی.
- از اینجا بیریدشان بیرون. کارمان اکنون پرداختن به مراسم
سوگواری است. [به کنت و ادگار] شما دوستان جان و دلم،
دوتایی بر این کشور فرمان برانید و از دولت آسیب‌دیده‌مان
نگهداری کنید.
- من، سرورم، سفری در پیش دارم و باید به‌زودی عازم شوم؛
خداوندگارم مرا به خود می‌خواند و نمی‌توانم «نه» بگویم.
- بار سنگین این روزگار را باید به دوش کشید؛ آنچه حس می‌کنیم،
سخن از همان بگیریم، نه آنچه گفتنش بر ما ضرور شمرده
می‌شود. آن که پیراست بار بیشتری بر دوش برده است؛ ما که
جوانیم، کاش هرگز نه آن همه بینیم و نه آن همه طولانی عمر
کنیم. (با نوای موسیقی عزا، بیرون می‌روند)

کنت

ادگار

کنت

ادگار

کنت

آلبانی

کنت

آلبانی



King Lear

۹۵۰ تومان



نشر آفتاب

شابک : ۹۶۲-۶۳۷۳-۳۲-۱
ISBN: 964-6373-32-1